ژاله اصفهانی

(برگزیده اشعار)

اگر هزار قلم داشتم..



برگزیده اشعار

ژاله اصفهانی

اگر هزار قلم داشتم...

با مقدمه ای از احسان طبری

انتشارات حیدربابا

□ اگرهزار قلم داشتم

□ مجموعه شعر : ژاله اصفهانی (سلطانی)

□ چاپ اول

□ صفحه آرایی : آرزو

□ حق چاپ ونشر محفوظ

۳۰۰۰ نسخه درارديبهشت ۱۳۶۰ درچاپخانه مازگرافیك چاپ شد

«شاعر دوران دشوار عبورم»
ژاله

شاعری از: «دوران دشوار عبور»

اولین مجموعهٔ اشعار ژاله سلطانی (اصفهانی) ـ شاعره‌ای که اکنون گزیدهٔ اشعارش‌را دردست دارید بنام «گلهای‌خودرو» در سال ۱۳۲۳ در تهران به چاپ رسید. کمی بعد در سال ۱۳۲۶ ژاله بهمراه همسرش ناگزیر به مهاجرت شد واینك درسال ۱۳۶۰ ژاله توفیق می‌یابد مجموعهٔ تازه‌ای را پس از۳۳ سال مهاجرت، بار دیگر در تهران چاپ کند.

سی وسه سال دور بودن از میهن از هرباره‌که بیاندیشید مهر و نشان خود را برروی شعر ژاله که خود را بحق شاعری از «دوران دشوار عبور» می‌خواند ، گذاشته است.

همه آن شاعران و هنرمندان ایرانی که گرد باد سیاه استبداد پهلوی آنها را از آشیانه خود برکنده ، مانند ژاله نتوانستند برفراز و نشیب زمان غلبه کنند وبار دیگر به‌وطن باز گردند. از آن زمره لاهوتی ، ذره ، نوشین ، افراشته برای ابد در آن سوی مرزها خفته‌اند ، زیرا (به‌گفته ژاله) **«ازبسکه عمر تلخ جدائی دراز شد»!** ولی اگر ژاله زمانی در شب استبداد آمریکا ساخته پهلوی می‌نوشت:

« به دوش روح چه سنگینی دلازاریست
خیال آنکه رهی نیست در پس بن‌بست»

اکنون می‌تواند شعر «بازگشت» را بسراید . یا بگوید:
«زمانه نو شده اکنون زمان نوسازی است»
و این اعجاز به برکت انقلاب ضداستبدادی، ضدامپریالیستی و خلقی میهن ما تحقق یافت.

مهاجرت انقلابی نسلی از رزمندگان کشور ما ، هرگز جدائی معنوی از خلق و زندگی و رنجش و مبارزه‌اش نبود. سنگر آن: اشعار لاهوتی ، نوشته‌های نوشین ، اشعار ژاله! پیوند آنها نه تنها با ایران ، بلکه با همزبانان خود در این مرز وبوم پیوسته باقی بود. با آنکه سانسور خشن دوران پهلوی ، میان آنها و میهنشان دیوار رخنه ناپذیری کشیده بود واز این دیوار نامه و روزنامه نیز بزحمت عبور می‌کرد، نجوای درونی ژاله با شاعران این سوی دیوار مانند کسرایی («داغگاه») و فروغ فرخزاد («ستاره‌ای که شکفت») نمونه‌ایست از این پیوند.

شعر ژاله در راستای تکامل شعر نیمائی دوران اخیر قرار دارد وبی‌آنکه از جهت بیان وزبان شعری خود بغرنج باشد، رنگین ، پراحساس و دارای باری ازاندیشه‌های سنجیده است درقطعاتی‌مانند«رؤیاها»، «جوانی»، «افسانهٔسبز»، «شب‌چراغ» «انسان وسنگ» ، «مژده» رمانتیسم لطیف ، شاعر، نمونه های زیبائی عرضه می‌کند. این رمانتیسم حتی در قطعات حماسی مانند «قهرمان آزادی» ، «توانا کام خود گیرد ز دوران» ، «آبادان ازاجزاء بارگاه پرشکوه طبیعت، مانند **انسان وطغیانش** ازدستگاه شگرف تمدن ، در شاعر اثر تکاندهنده‌ای دارند. درقطعاتی مانند «شفق دریائی» ، «من و دریا» ، «زن و دریا» ، «جنگل ای جنگل» ، «نغمه جنگل» وغیره ما این پدیده‌ها رالمس‌می‌کنیم.

هنگامیکه دریای بی‌پایان در طوفان خود غرقه است ، او

می‌خواهد خشم پاك دریا را با خود به سنگر ببرد. و هنگامیکه زن در امواج دریا گم میشود، ستاره کبودی در مه‌آلود رمزناك آسمان می‌تابد ... انسان میتواند در دریای هستی انسانها غرق گردد و به‌ستاره بدل شود.

در محیط آزادتر مهاجرت، ژاله به آن سمبولیسم و نمادگرایی پیچیده‌ای پناه نبرد که شاعران صحنه درونی کشور، ناگزیر بدان پناهنده شدند. از این جهت، شعر ژاله روشنی و سادگی و صراحت خود را بیشتر حفظ می‌کند، گرچه شاید از جهت پرواز و غرابت خیال شاعرانه از برخی نمونه های موفق‌تر کار همکاران خود در کشور گاه عقب میماند. بعلاوه شعر شاعر در موازین «شعر اجتماعی» و «شعر شهروندی» و انقلابی رشد می‌کند و ازاین جهت باید گفت لاهوتی و ژاله بیشتر نغمه‌سرای روندهای عینی زندگی جامعه‌اند تا روند های ذهنی زندگی درونی خویش. با این حال این محال است که شاعری از زیج روان خویش به جهان ننگرد. هر «شیء» خارجی هنگامی به «چهرهٔ» هنری (یا به ترجمه برخی به «صور خیال» هنری) بدل میشود و برای شاعر «معنامند»می‌گردد که او را تکان دهد والا اشیاء بسیارند و رویدادها فراوانند. دنیای ژاله، دنیای خود اوست که بهترین معرف آن همین مجموعه‌ایست که در دست دارید.

در شعر «سپاس» ژاله این نکته درست را برجسته می‌کند که رنج وشکیب و پایداری، درونمایه یك روح اوج یافته و گوهر یك شعر امیدبخش است ومیتوان اطمینان داشت که ثمرهٔ

این رنج بتواند به اعتلاء جانهای تازه‌ای مدد رساند.

هنر، بقول هگل، گفتگویی است بین هنرمند و کسی که آن سو ایستاده است واگر این گفتگو روی ندهد و اگرعاطفهٔ هنرمند از «پل» اثر او نگذرد و در جان هنرپـذیر ننشیند «تجربهٔ هنری» روی نداده است.

گزینهٔ کنونی اشعار ژاله بیشك خواهد توانست بادستهای اثیری یك سخن پراحساس، دل‌های بسیاری را در آغوش کشد و پچپچهٔ گرم و صمیمی خود را در آنها بنشاند.

تهران ـ فروردین ۱۳۶۰ ـ احسان طبری

من که‌ام؟

من که‌ام ؟
که‌ام ؟
یك شهاب از شبان جدا شده
با سپیده آشنا شده ...
دیده‌ای که دید نور را
با سیاهی آشتی نمی‌کند
روح روشن و نهاد پاك
با تباهی آشتی نمی‌کند.
در جهان اگر ستمگری و تیرگی و زور هست
رزم ره‌گشا به سرزمین عدل و نور هست.
بر کتیبهٔ بزرگ زندگی نوشته‌اند
فتح اگر نمی‌کنی ،
می‌خوری شکست ...

۱۳۵۶

اگر هزار قلم داشتم

اگر هزار قلم داشتم
هزار خامه که هریك هزار معجزه داشت
هزار مرتبه هر روز می‌نوشتم من
حماسه‌ای و سرودی به نام آزادی.

□

اگر فرشتهٔ عصیان و خشم بودم من
هزار سال از این پیش می‌زبودم من
سکوت و صبر غم آلودهٔ غلامان را.
به کوی برده فروشان روانه می‌گشتم
برای حلقه به‌گوشان سرود می‌خواندم
که ضد بردگی و برده‌دار و برده فروش
کنیزکان دل آرا، غلام‌های دلیر
بپا کنند هزاران قیام آزادی.
که هیچکس نشود بندهٔ کسی دیگر
که راه ورسم غلامی رود زیاد بشر
کسی نباشد حتی غلام آزادی.

□

اگر هزار زبان داشتم ــ زبان رسا
به‌هرچه هست زبان در سراسر دنیا
به‌خلق های گرفتار ظلم می‌گفتم

به ریشه های اسارت اگر که تیشه زنید
گرفته‌اید شما انتقام آزادی.

□

به روی سنگ‌مزارم به شعله بنویسید
که سوخت در طلب این تشنه‌کام آزادی.
چه عاشقانه به دیدار آفتاب شتافت
که بشکفد سحر سرخ فام آزادی.

□

هزار سال دگر گر ز خاك برخیزم
به عصر خویش فرستم سلام آزادی.

□

هزار سال دگر نسل های انسانی،
زیك ستاره به سوی ستارهٔ دیگر
چو می‌روند به دیدار هم به مهمانی،
ز موج های بجا مانده بشنوند آنها
ز قرن پرشرر ما پیام آزادی.

مرداد ۱۳۵۹

سپاس

سپاس ای روزگاران جدائی
سپاس ای درد و اندوه نهفته ،
سپاس ای آرزوهای طلائی ،
شما ای غنچه‌های نا شکفته.
سپاس ای رنج کمبود محبت
توای راز به کس هرگز نگفته
سپاس ای راه بی پایان کوشش،
سپاس ای دل که در خونی و آتش
سپاس ای انتظار و بیقراری
سپاس ای بردباری ، بردباری
شما بر جسم شعرم جان دمیدید
شما زاینده‌ی رزم و امیدید.



نمیدانم ز خوشبختی آرام
چه شعری بشکفد ؟ بگذار این را
بگوید شاعر آزاد فردا.



سرود عصر ما ــ فریاد درد است،
خروش خشم و غوغای نبرد است،
و بانگ آرزومندی انسان.
سپاس ای عصر دشوار شکوفان .

انتظار

امسال هم بهار پر از انتظار رفت
هر برگ گل پرنده شد و از چمن گریخت
باز آن بنفشه ها که به یادتو کاشتم
اشك کبود سبزه شد و روی خاك ریخت.
از بس که عمر تلخ جدائی دراز شد
ترسم مرا ببینی و نشناسی این منم.
گر سر نهم به کوه‌وبیابان ، شگفت نیست
دیوانهٔ غم تو و دوری میهنم.

۱۳٤۰

بلبل زرین

بلبل زرین
ترا در شعر خود
در دست های گرم یاران
در سرود زندگی
در سرزمین های بهاران
در تلاش پر جوانه
در شب آشفتهٔ چشم انتظاران
در طلوع آفتاب جاودانه
بلبل زرین
ترا در آشیان عشق پیدا می‌کنم من
تا کنی باغ دلم را
خرم از نور و ترانه ...

۱۳۴۴

به یاد وطن

ایران من ، ای عشق تو گرمی‌خونم
دیشب ترا در خواب دیدم
دیشت ترا در نقرهٔ مهتاب دیدم
یك لحظه رؤیای بهشتی بود و بگذشت.

□

ای میهن ، ای نام بزرگت افتخارم
ای مانده در پس کوچه‌هایت یادگارم
وی رنج هایت درد و داغم
پیکار پرشور تو ، شب‌ها شبچراغم
روزان خونینت دراز است
همچون هزاران سال ، چشمان تو باز است

□

می‌بینی اکنون
در پردهٔ خاموشیت آتشفشانی
در آستان انفجاری پرگداز است.
تا غار دیوان را برد برقعر دریا.

□

ایران من ، ای عشق تو گرمی خونم
دانم که پیروزی تو فردا .

۱۳۵٦

در قطار

می‌دود آسمان
می‌دود ابـر
می‌دود دره و می‌دود کوه
می‌دود جنگل سبز انبوه
می دود رود
می‌دود نهر
می‌دود دهکده
می‌دود شهر
می‌دود ، می‌دود ، دشت و صحرا
می‌دود موج بی‌تاب دریا
می‌دود خون گلرنگ رگ‌ها
می‌دود فکر
می‌دود عمر
می‌دود ، می‌دود، می‌دود راه
می‌دود موج و مهواره و ماه
می‌دود زندگی خواه و ناخواه
من چرا گوشه‌ای می‌نشینم؟

۱۳٤٥

خروشان‌تر شو

خروشان‌شو ، خروشان تر شو ای رعد
به فریاد آر ، ابر بی‌صدا را.
تو هم ای برق سوزان شعله‌ور شو
بر افکن ظلمت این تنگنا را

□

تو ای باران خشم و کین ، فروریز
تو ای توفان ــ تو ای‌توفان‌عصیان
ز هر شهر و ز هر بیغوله برخیز
صف رزمندگان را بیشتر کن
بنای ظلم را زیر و ز بر کن
که جان برلب رسید از جور جلاد.

□

تو ای ایرانی ـ ای هم‌میهن من،
که هر مویت زند از درد فریاد
به میدان آمدی ، رزم تو پیروز
کنی ویران که سازی ازنوآباد.
تلاشت پر ثمر ، عزم تو پیروز
نمی‌فهمند این کوران خود کام
که صبر توده‌ها اندازه دارد

که این در یا کند آخر تلاطم
که دوران راه و رسم تا زه دارد
که با خونخواره می‌جنگند مردم
که انسان با اسارت در نبرد است
بشر سوی رهائی رهنورد است ...

□

خروشان‌تر شوای توفان عصیان
چنان کن تا در این ظلمتگه ظلم
شود خورشید آزادی درخشان.

پائیز ۱۳۵۷

به هموطن رزمنده‌ام

نمی‌دانم در آن پیکار هستی‌ساز آزادی
تو هم مثل هزاران قهرمان خلق جان دادی
و یا در خون و آتش مانده‌ای زنده ؟

□

منم از میهن و از خویش شرمنده
کز آن رزم مقدس دور بودم ، دورم از سنگر
ندادم بی‌امان جان را
ندیدم لحظه‌های انتقام و خشم و عصیان را
برای آخرین بدرود
نبوسیدم شهیدان را .
بر آن جلاد خون آشام نفرین ابد بادا !
که ما را همچو موجی دور کرد از پهنه‌ی دریا

□

کبوترهای قاصد ــ ای کبوترها
برید از پیکر من خون‌گرمم را
به زخمی‌های مشگین موی ایران سر افرازم
بگوئید ای وطن من آرزومندم
که در پایت سراندازم
نثار نام جاویدت کنم بود و نبودم‌را
امید و انتظار سالها ــ شعر و سرودم را
وبا شادی زنم فریاد
بهار مردم رزمنده‌ی ایران شکوفان باد.

۲٤ بهمن ۱۳۵۷

ستاره‌ای که شکفت

به یاد فروغ فرخزاد

ستاره‌ای که درخشید در شب تاریك
ستاره‌ای که شکفت
ستاره‌ای که سحر را به چشم خویش ندید
ستاره‌ای که هزاران فسانه‌ی غم را
به گوش شعرش گفت
ستاره‌ای که دمید
در آسمان هنر
شکافت سینهٔ «دیوار» ظلم وظلمت را
«اسیر» بود و ره چاره جست و «عصیان» کرد
رها شود ز اسارت اسیر عصیانگر
چو او که یافت در «عصیان» «تولدی دیگر»[1]

□

همیشه آرزویم بود بینمش روزی
کنم ز شادی دل ، غرق بوسه رویش را
کنون در آرزویم غرق گل ، کنم خاکش
اگر گذار من افتد به لاله‌زار وطن
که سال‌هاست به دل دارم آرزویش را.

□

چه زود رفت خدایا ، «فروغ»، خوب نکرد
ستاره بود و نهان شد ولی غروب نکرد.

۱۳٤۵

۱ــ دیوار ، اسیر، عصیان و تولدی دیگر
عنوان مجموعه‌های اشعار فروغ فرخزاد است.

میلاد حماسی

دریای توفانی شد ایران
دریای عصیان
تا با نهیب موج‌های‌آتش و خون
ویران کند بنیاد بیداد کهن را
و ز چنگ دژخیمان رها سازد وطن را
روز دگرگونی بنیادی است امروز
فریادها ــ فریاد آزادی است امروز ...

□

مشمار دیگر کشتگان را
آن قهرمانان شهید جاودان را
خونریزی چنگیزی جلاد غدار
کرده است ایران را عزا دار.

□

اه خطا گفتم عزا نیست
این رزم سامان ساز انسان های عاصی است
هنگام میلاد حماسی است

□

این مشت‌های آهنین است
این شعله‌های خشم و کین است

این سرخی آفاق پیش از آفتاب است
این انقلاب است
ناقوس مرگ سلطنت
آوازه‌ی جمهوری است این
آغاز دوران نوین است ...



جشن بزرگ آرزوهاست
پیروزی پرافتخار مردم ماست
این نوبهار خرم امروز و فرداست
تاریخ دوران آفرین است
این لحظه‌های سرنوشت راستین است.

۲۲ بهمن ۱۳۵۷

داغ‌گاه

غول شب ، روی سیه شسته به قیر
خفته در نای سحر بانك خروس
یکه تاز شب تار
کرده بر مسند ضحاك جلوس.
آن‌که بگریخته از شب ـ متروك.
و آن‌که مانده است در آن شب ـ محبوس،
گزمه آزاد و هنرمند اسیر
نسل سرگشته و تاریخ عبوس...

□

«داغ‌گاهی است دلم»[1]
داغ‌گاهی است تنم
داغ‌گاهی است سراسر وطنم.
همه‌جا خدعه و خون
همه‌جا ترس و سکوت
همه‌جا جبر و جنون...

□

کیست آن‌کس که نداند
که در این بحر هراس
که در این بحر سکوت

موج‌ها جوشانند؟
موج‌ها منقلب از خشم و غرور
تشنه و منتظر توفانند
تا برآرند ز دریای شبانگه شط نور.

۱۳٤٦

زن ایران عصیانگر

تو ای زن ، ای زن ایران عصیانگر
کفن کردی بتن در زیر پیراهن
برون رفتی ز خانه سوی آزادی ، سوی سنگر....
در آن میدان پرغوغا
در آن دریای توفان‌زای انسان‌ها
به تیر دشمنان فرزند مغرورت به خاك افتاد
زدی فریاد:
ــ « ای جلاد !
که تیرت طعنهٔ «تندیس آزادی» است
چو فرزند مرا کشتی
مراهم ... »
تیر خالی شد.
تو افتادی
کنار نعش فرزند شهید خویش جان دادی.

□

در آن هنگام ، سربازی
که شاید مادرش چشم انتظارش بود در یك ده
تیری زد به فرمانده‌ــ
به‌آن‌جلاد
و تیر دیگرش را در دل سوزان خود جا داد.
درخت سبز اندامش شکست و برزمین افتاد ...

□

زمین از خشم می‌لرزید
و گل‌ها گریه می‌کردند
ولی تاریخ پیکار رهایی بخش می‌خندید

□

در این دوران ، در ایران شاعری باید
به نیرومندی فردوسی دانا
که صدها داستان قهرمانی های مادر را
و جانبازی مردان دلاور را
به «مردم‌نامه» بنویسد
که ماند جاودان در دفتر دنیا .

اسفند ۱۳۵۷

دو قطعه شعر «پرندگان مهاجر» ، در دونوبت و با ۱۷ سال فاصله سروده شده است. پرندگان مهاجر (۱)، سرودهٔ سال ۱۳٤٠ یادگار زمانی است که شاعر ، در دوری اجباری از وطن به‌سر می‌برد ودلش در آرزوی‌وطن می‌تپید.

و ... پرندگان مهاجر (۲) در واپسین روزهای سال ۱۳۵۷ و درآغاز پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی ایران سروده شده است: زمانی که دیگر پرندگان می‌توانستند شادمانه به‌سوی لانه برگردند.

پرندگان مهاجر (۱)

پرندگان مهاجر ، در این غروب خموش
که ابر تیره تن انداخته به قله‌ی کوه
شما شتابزده راهی کجا هستید؟
کشیده پر به افق تک‌تک و گروه گروه .

□

چه شد که روی نهادید بر دیار دگر ؟
چه شد که از چمن آشنا سفر کردید ؟
مگر چه درد و شکنجی در آشیان دیدید
که عزم دشت و دمن های دورتر کردید ؟

□

در این سفر که خطر داشت بی‌شمار ، آیا
زکاروان شما هیچ‌کس شهید شده است ؟
در این سفرکه شما را امید بدرقه کرد
دلی ز رنج ره دور ، نا امید شده است؟

□

چرا به سردی دی ترک آشیان کردید ؟
برای لذت کوتاه گرمی تنتان ؟
و یا درون شما را شراره ی می‌سوخت ؟
که بود تشنه خورشید جان روشنتان ؟

□

پرندگان مهاجر ، دلم به تشویش است
که عمر این سفر دورتان دراز شود
به باغ باد بهار آید و بدون شما
شکوفه‌های درختان سیب‌باز شود .

□

فقط تلاش پر از شور می‌دهد امکان
که باز بوسه شادی بر آشیانه زنید
میان نغمه مستانه پرستوها
شما هم از ته دل بانگ شادمانه زنید.

□

به دوش روح چه سنگینی دل آزاری است
خیال آنکه رهی نیست در پس بن بست
برای مردم رهرو در این جهان بزرگ
هزار راه رهائی و روشنایی هست.

۱۳٤۰

پرندگان مهاجر (۲)

پرندگان مهاجر ، زمان آن آمد
که سوی لانهٔ خود شادمانه برگردیم
به آن چمن که ز صیاد گشته زیر و زبر
برای ساختن آشیانه برگردیم.

□

به سر رسید زمستان سرد جان فرسا
بهار آمد و عیداست‌و روز دیدار است
زنیم بوسه به دستان مهربان وطن
که مادر است و به فرزند خود وفادار است

□

پرندگان مهاجر ــ مهاجران غیور
شما که عاشق پرواز اوج‌ها هستید
شما که دشمن دیرین تاج و تاراجید
شما که از همه تسلیم‌ها رها هستید

□

کنون به شوق شتابید سوی یار و دیار
به پیشگاه وطن ، خم کنیم سرها را
به هر مزار شهیدش‌نهیم لالهٔ سرخ
کنیم باغ بهاران «بهشت زهرا» را .

□

پرندگان مهاجر ، غم فراق گذشت
رسید مژدهٔ دیدار و موسم شادی
بس انتظار کشیدیم و عاقبت دیدیم
که دید میهن رزمنده روی آزادی

□

زمانه نو شده ، اکنون زمان نوسازی است
زمان کاشتن و پروراندن امید
که بعد از آنهمه آسیب بشکفد ایران
واز سحرگه تاریخ سرزند خورشید.

اسفند ۱۳۵۷

دیدار آزادی

بگو ، ای هموطن ، آیا چه روحی دارد آزادی؟
هوای تازه‌ی صبح بهاران است ؟
نوای چشمه‌ها در کوهساران است ؟
قناری طلائی رنگ خوشبختی است ؟
شکوه خواب ناز آلود نوزادان ؟
شکوفائی استعدادها
رشد خردمندی است؟
چراغ روشن شب زنده داران است ؟
درون شعله‌ها طرحی از انسانهاست ؟
سکوت صبح دریا بعد توفانهاست ؟
نفیر پتك‌ها
نیروی بازوهای زورآور ؟
تلاش برزگر در کشت‌زاران است ؟
فروزان مشعل شب‌های تار رهسپاران است؟



بگو ، ای هموطن ، آیا چه راهی دارد آزادی؟
ره از خود رها گشتن ؟
شریك رنج و رزم توده‌ها گشتن؟
چو رودی ریختن یکسر در آن دریای توفانی
دل و جان را نهادن در کف ایثار
بنام هستی والای انسانی ؟
چو مرغان چمن از نغمه ،
گلها از شکفتن ،

هیچگه از حرف حق گفتن ـ نترسیدن ؟
نترسیدن
و با جلاد جنگیدن ؟

□

بلی ، اینهاست آزادی و اینها نیست
آزادی همیشه با وطن همراه و همزاد است
وطن گهواره‌ی یکتای آزادی است
بشر در میهن آزاد ـ آزاد است.

□

شهید هموطن ، ای زنده‌ی جاوید
که کردی مرگ را مغلوب
اگر روزی ببینم زادگاهم را
به مژگان می‌کنم خاك ترا جارو
تو مشتاقانه و مردانه جان دادی
که از خونت شود ایران شقایق زار آزادی.

□

درود ای قهرمانان ـ مردم رزمنده‌ی ایران
که میهن را رها از سلطه‌ی بیداد شه کردید
شما «کاخ سفید» و کاخیان را رو سیه کردید.
چه بی‌باکانه با جلاد می‌جنگید و جنگیدید
و در پیکار آزادی
طلوع صبح دوران آفرین خویش را دیدید
مبارك بادتان دیدار آزادی!

اسفند ۱۳۵۸

چرا تسلیم تقدیری ؟

چرا چون برگ پاییزی
زبان در کام خشکیده ؟
چرا سرچشمهٔ الهام خشکیده؟
ز یك دریا نورد پیر پرسیدند
پدر را یاد داری در کجا مرده؟
ـ در دریا ـ
و در پیکار ها
مردند در دریا نیاکانم.
شگفتا
تو هم جویای مرگی در دل دریا؟
به آن‌ها گفت آن شیدای توفان‌ها
پدرهاتان کجا مردند؟
ـ در بستر.
ـ پدر های پدرهاتان کجا مردند ؟
ـ در بستر.
ـ دریغا این چه بدبختی است
شما هم مرگ می‌جویید در بستر؟

□

کنون این من
من و این بستر خاموش
و آن دریای توفان زای پهناور.
دلم خواهد ترا ای سرنوشت
ای دلقك خودسر
چو یك تشت بلورین بر زمین کوبم
که همچون موج‌های خرده بر صخره
غباری نیلگون گردی
و در ژرفای دریای خروشان سرنگون گردی
که جان تشنه‌ام دیگر نپرسد روز و شب از من
چرا چون برگ پائیزی
زبان در کام خشکیده ؟
شراب آرزو در جام خشکیده ؟
چرا تسلیم تقدیری ؟
چرا آغاز خشکیده ؟
چرا انجام خشکیده؟

۱۳۴۶

من و دریا

من و دریا
من و دریای توفان زا
که در ژرفای آن شهری است نو آئین وررویائی
به آنجا گر رسد انسان
شود خوشبخت جاویدان .
کسی آنجا نمی‌گرید
کسی آنجا ندارد بیم
نه از فقر و نه از دژخیم
نه‌زندان‌هست و زندانبان
نه انسان دشمن انسان
عجب شهر تماشائی!

□

و دریا غرق توفان است
غریو موج‌هایش ـ غرش شیران خشم آگین
دمادم ابرها را می‌کشد از آسمان پائین
که بی‌تاب و خروشان است.

□

شناگر نیستم افسوس
غواصی نمی‌دانم
دل مشتاقم اما تشنه‌ی آن شهر دریائی است
چه سازم با دل عاصی ؟ نمی‌دانم .

□

اگر یکسو نهم آرامش غمگین ساحل را
به دریا گر زنم دل را
اگر با یك جهش خود را براموج افکنم شاید،
کنم آسان هزاران کار مشگل را.

□

مگر یك لحظه جانبازی و یکدم جان بدر بردن
نباشد بهتر از یك عمر با حسرت بسر بردن؟
و تا خورشید و آب وآسمان باشد
نفس در سینه و در تن توان باشد
زنم بر آب و آتش خویش را بیش از توانائی
برای دیدن آن شهر رویائی .

دیماه ۱۳۵۸

رؤیاها

۱ ـ سواران شب

ز سر صخره‌های دور بلند
آن سواران شب کجا رفتند ؛
که ستاره به گردشان نرسید .

آن درخت سپیدپوش بهار
بوسه‌هائی که از نسیم گرفت
ریخت بر آب همچو مروارید
چشمه‌ساران شکوفه‌باران شد.

شامگاهان کنار جنگل دور
شاخساران کاج های کهن
همچو خرطوم فیلهای خموش
سرنگون روی سبزه زاران شد.

زآن همه دردهای پنهانی
اشکهائی که ریخت روی زمین
رفت بر آسمان و باران شد
باز باران چو آبشاران شد.

زره آمد پرنده‌ی مادر
آشیان دید پر شده زتگرگ
تخمهای بلور گرمش را

کرد پنهان به زیر پرده‌ی پر
ناله سر کرد ــ ناله‌ی غمناك

کودك یاك شبه که آمد و رفت
چه خبر می‌برد از این دنیا
به اسیران خفته در دل خاك ؟

از پس تپه‌های ریگ روان
بانگ مردی به گوش می‌آید
آن اسیر به خون در افتاده
رفته ــ رفته به هوش می‌آید
واسیران همیشه هشیارند

در سکوت شبانه قایقران
برسد از سایه ــ روشن سحری
ز سر صخره‌های دور بلند
آن سواران شب کجا رفتند ؟

۲ــ رهرو

رهروی در شب تاریك برافروخت چراغ
راه پرپیچ و خم رهگذران روشن کرد

به کجا روی کنیم
از که بگیریم سراغ
که چه شد طالع آن رهرو سرگشته چه شد ؟

کشتی مست در آن پهنه‌ی زنگاری دور
روی امواج کف آلوده خروشان شد و رفت
زکه پرسیم که آن کشتی بر گشته چه شد ؟
□

دختری غمزده
آرام لب چشمه نشست
سنگ برداشت و انداخت درآن آب زلال
شد پراز چین رخ او
آینه‌ی آب شکست
دخترك شكلك خود دید و بخندید به خویش...
راهب پیرسیه‌پوش
به زنارزرش
نگهی کرد و به محرومی یك عمر گریست
چشم برهم زد و از رفته‌ی خود یاد آورد
رفت و ناقوس فرو خفته به فریاد آورد
که کسی هست در آن عالم بالا یانیست ؟

مردی از کاهگل و سنگ بتی برپا ساخت
به بزرگی دماوند بلند
و سر کوچك خود را خم کرد

«کای خداوند ، منم بنده‌ی تو
سایه افکن به سرم
بنده ــ پرستنده‌ی تو»

ناگهان غرش توفان همه آفاق گرفت
تند بادی زدو بشکست بت سنگین را
دست زور آور بت برسر آن مردك‌خورد
آن خدا ساز، زیك ضربه بیفتاد و بمرد ...

گردش شامگهی در دل صحرای بهار
پدری با پسرش
پسر آماده که پرواز کند سوی افق
آرزوی پدر آنست دهد بال و پرش ــ

افق صبح طلائی همه پاکیزه و باز
عاشقان دست به دست
آگه از آنچه که بود
خرم از از آنچه که هست
با غم و شادی هستی همراز ...

۳ ـ آوازه‌خوان شب‌گذر

آوازه‌خوان شب‌گذر از کوچه باغها
در دل چه درد داشت و در سرچه آرزو
با آسمان چه رازی و با شب چه گفت‌گو
داند چه کس نشانی آن شب نورد را ؟

آزاده‌ای که تا ابد افتاد برزمین
آیا چه گفت لحظه تاریك واپسین
بدرود یا درود امید و نبرد را ؟

هملت چو خورد بوسهٔ خونین زهرناك
آیا شنید پاسخ بود و نبود را ؟
خیام در ستاره روز و شراب شب
آیا که یافت راز بزرگ وجود را ؟
وان سیل‌های حادثه گرم و سرد را ؟

آمد بهار خرم و روح معطرش
در برگ های تازه گل‌ها شکفت ورفت
شعر نگفته در دل من موج می‌زند
کو شاعری که هرچه به دل داشت گفت و رفت؟
افسانه های آن همه شادی و درد را .

۱۳۵۱

پوزش

پدر ، ببخش که رنجیده‌ای و رنجیدم
ز یاد بردی و بردم هرآنچه را دیدم
محیط ، ناخوش و ناساز بود و من عاصی
نداشتم سر تسلیم ـ این گناهم بود.
تو هم عذاب فراوان کشیدی و رفتی
ببخش چشمت اگر روز و شب به راهم بود.

□

شنیده‌ام سر پیری گریستی شب و روز
که «وای دختر من از چه رفت و بازنگشت؟»
شنیده‌ام شب آخر به خویش می‌گفتی
«عصا زنان به‌سراغش روم بد کوه و به‌دشت»

□

کنون تو خود پس کوهی غنوده‌ای در خاک
که یاد خاطرات تابناک و روحت پاک...

۱۳٤٦

چو می‌خندی

چو می‌خندی تو
می‌خندد گل خورشید.
چو می‌خندی تو
صحرا می‌شود پر لاله و نرگس
و می‌خواند قناری طلایی رنگ.
چو می‌خندی تو
می رقصد در و دیوار
چو می‌خندی
غمم آرام می‌خوابد
امیدم می‌شود بیدار.
□
اگر بینی گهی آهسته می‌گریم
مشو دلتنگ
که مادر سرنوشتش گریهٔ غم‌ها و شادی‌هاست.
چو فرزندش شود بیمار
چو فرزندش ببیند از کسی آزار
چو فرزندش ستم‌کاری کند برخویش و بیگانه
چو فرزندش شبانگه دیر کوبد بر در خانه

چو فرزندش شود داماد
و برشاخ گلی دیگر نهد لانه
بگرید مادر از غم‌ها و شادی‌ها...
دل مادر بود دریا.

□

چو می‌خندی تو
دریا می‌شود پر موج مروارید.
چو می‌خندی تو می‌خندد گل خورشید.

۱۳٤٦

در بلم

تپـــه‌ها سبز
لاله ها سرخ
ابر ها گل بهی ، ارغوانی
از شراب شفق ، رود آبی
گشته گل‌فام ...
در بلم مرد کوری نشسته
می‌رود همره موج آرام
چشم بسته ...
دور و نزدیك او
تپه ها سبز
لاله ها سرخ ...

۱۳٤۷

افسانه سبز

دشت و درخت و دره ودامان کوه ، سبز
گویی بهار سبز ندارد کرانه‌ای
یك راز تازه از ابدیت بیان کند
هر لحظه از زمین چو بروید ترانه‌ای
صدگونه رنگ هست و دو چشم است و یك زبان
بی‌چاره ، شعر، این همدرا ، چون کند بیان

□

ای‌نی‌نواز ، برسر آن کوه رنگ رنگ
باناله‌های نی تو بیان‌کن فسانه‌ای
افسانه‌ای ز دختر زیبای سبز چشم
با سرگذشت پرشرر عاشقانه‌ای
یاداستان مرغ گرفتار در قفس
یا قصه‌ای ز ساختن آشیانه‌ای
بیگانه با غمم کن و دیوانه از نشاط
با یك نوای خوش خبری ، با ترانه‌ای

□

یا چون بهار تازه رسد چشم و گوش باش
مرغان زنند نغمه ، تو دیگر خموش باش.

۱۳۵۸

غم مرا چه‌خوری

غم مرا چه خوری
من که زندگانی را
چو یك انار درشت
چو یك انار پر آب
به کام خویش فشردم
فشردمش در مشت
وز آب آن که گهی تلخ بود و گه شیرین
شدم سیراب
فزون‌تر از همه کس کودکانه خندیدم
فزون‌تر از همه کس گریه کرده‌ام پنهان
چو مار غم به دلم زهر ریخت کوفتمش
که آفتی نرساند به هستی دگران
به سر رسیده مرا چند قرن و چندین عمر
در انتظار فراوان و جهد بی‌پایان
غم مرا چه خوری ؟

۱۳٤٤

آن نغمه

بشکفد بار دگر لاله‌ی رنگین مراد
غنچهٔ سرخ فروبستهٔ دل ، باز شو
من نگویم که بهاری که گذشت آید باز
روزگاری که بسر آمده آغاز شود.
روزگار دگری هست و بهاران دگر ...

□

شاد بودن هنر است.
شاد کردن هنری والاتر.
لیك هرگز نپسندیم به خویش
که چو یك شکلك بی‌جان شب و روز
بی‌خبر از همه خندان باشیم
بیغمی عیب بزرگی است که دور از ما باد!
کاشکی آینه‌ای بود، درون بین که در آن
خویش را میدیدیم.
آنچه پنهان بود از آینه‌ها میدیدیم،
می‌شدیم آگه از آن نیروی پاکیزه نهاد
که بما زیستن آموزد و جاوید شدن
پیك پیروزی امید شدن ...

□

شاد بودن هنر است،
گر بشادی تو دل های دگر باشد شاد.
زندگی صحنه‌ی یکتای هنرمندی ماست
هر کسی نغمه‌ی خود خواند و از صحنه رود
صحنه پیوسته بجاست.
خرم آن نغمه که مردم بسپارند بیاد.

فاتح مقهور

امیر گورکان از آن سفرهای جهانگیرانه برمی‌گشت
و در دنیای اندیشه، پی فتحی دگر می‌گشت.
به نزدیکی « شهر سبز» در حاشیه صحرا
کنار جویباری دید مردی را
که همراه رباب خوشنوایش نغمه سر کرده است
«دمی با غم بسربردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می‌بفروش دلق ما کزاین خوش‌تر نمی‌ارزد» (۱)
امیر از شعر حافظ ، زآن صدای خوش چنان شد مست
که رفتش صبر و دل از دست
به نزد نغمه خوان از اسب زرپوشش فرود آمد
سوارانش که از سرکردگان بودند
امیران جهان بودند
به پای «قبله عالم» سر تعظیم خم کردند
نثارش سجده‌ها در هر قدم کردند...

دو چشم بی‌نگاه نغمه‌خوان در قعر تاریکی
به هرسو دربدر می گشت
پی بیتی دگر می گشت

۱ــ بیت از حافظ است

از او «صاحب قران» پرسید:
نامت چیست؟
پاسخ داد «دولت»
صدای **خنده** «کشور گشا» پیچید در صحرا
به او گفتا
«عجب! دولت مگر کور است؟»
بگفتش مرد نابینا
«اگر دولت نبودی کور
نمی‌شد قسمت یك لنگ دنیا خوار چون تیمور»

ز وحشت چشم‌ها چون کاسهٔ خون شد
سر شمشیرها خم شد به سوی او
سپهداری جوان از جرگه بیرون شد
کشید آن تیغ بران را به روی او
امیر آرام گفتش «ایست»

فضای معنویات آنقدر باز است و رنگارنگ
که حتی هیچ شیادی از آن محروم مطلق نیست
امیر گورکان یك سکه زر بر رباب انداخت
شهان را مات کرده
بازی فتح جهان را برده
خود را باخت.
نه بی‌بی خانم وعشق دل انگیزش
نه قصر و مسجد افسانه آمیزش
نه فتح هند و بغداد و نه پیروزیش در ایران ـ

منارہ ساختن از کلهٔ انسان
نه سلطان بایزیدی که اسیرش بود
نه قدرت‌ها ، نه شهرت‌ها، نه ثروت‌های خون‌آلود
در آن لحظه نکردش شاد.
سوار اسب خود شد فاتح مقهور
چو بادی در دل صحرا به‌راه افتاد.

صدایی همچنان می‌آمد از آن دور
«شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درج است
کلاهی دلکش است اما به دردسر نمی‌ارزد.»

۱۳۵۸

به یاد بودا

افق چو یك شط وارونه ریخت روی درختان
و در کبود سحر
شدند آبی روشن کبوتران سپید
و آسمان و زمین شد چو دشت نیلوفر
دری گشاد در آن دشت ، دست اندیشه
به دوره‌های دگر ...

□

میان قافله ، بودای پارسای خموش
ردای زرد به دوش
گرفته ، می‌رود آرام در دل اعصار
و با سکوت مقدس به خویش می گوید :
« کسی که مژده رسان حقیقت پاك است
به هیچکس نشود حمله‌ور ...»
نمی‌دانم
اگر که بودا ، امروز بین ما می‌بود
چه می‌سرود برای گرسنگان جهان ؟
سرود صلح و صفا
یا حماسهٔ عصیان ؟

۱۳۵۲

ای باد شرطه برخیز

«کشتی نشستگانیم ، ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را» (۱)
ای باد شرطه برخیز ، برخیز پر تلاطم
بر بادبان در آویز ، بگشای راه ما را

□

کشتی شکستگانیم در نیمه راه دریا
گرد سکوت ایام بر رویمان نشسته
چشمان ما به‌سوی آن ساحل پر امید
جان‌ها پر انتظار و دل ها ز صبر خسته

□

ای باد شرطه برخیز ، توفان آتشین شو
روشن کن از شرارت فانوس موج‌ها را
در کام آب و آتش ما را به جنبش آور
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را.

۱۳۴۶

۱ــ بیت از حافظ است

تنهایی

اگر یك شاخه از تنهایی من بر زمین افتد
بپوشاند زمین را جنگل خاموش تنهایی
هزاران قرن را یك لحظه درآغوش خود گیرم
چو افتم لحظه‌ای خاموش در آغوش تنهایی
بیابان در بیابان است تنهایی و من باد بیابانم
گهی همراه توفان‌ها
روم تا اول دنیا
میان نیمه انسان‌ها
که عریان
بی سخن آواز می‌خوانند
و نوزادان خود را گرم می‌لیسند ومی‌بوسند
برای طعمهٔ خامی
نمی‌ترسند از کشتار یکدیگر
و بر مرده نمی‌گریند
نمی‌دانند ننگ خود پرستی را
□
گهی در ویتنام آتشین استم
سراپا خشم و کین استم

چرا آخر ؟ چرا در سرزمین پیکر زیبای آزادی
تمدن را به حلق لوله های آهنین ریزند
که هردم شهرها را بر زمین ریزند
نمی‌دانند آیا قدر هستی را ؟

□

گهی روی کمربند طلایی زحل بینم جوانان را
و فردا فتح صدها اختر دور و درخشان را...

□

بود دنیای تنهایی
پر از زشتی و زیبایی
و من بسیار تنهایم
تو ای خواننده ـ ای الهام من
مگذار تنهایم.

۱۳٤۸

اینهمه گل بشکفد

روزها را می‌شمارم
ماه‌ها و سال‌ها را می‌شمارم
وقت کم مانده است و بسیار است کارم...
چشم در راه منند آن سرزمین های ندیده :
سرزمین های فراخ آفتابی
سبزه های نو دمیده
دشت های پر گل وحشی و دریاهای جوشان
شهرها ـ آیینه‌های رنج سامان ساز انسان
شب نوردان سحرجو
کاروان های پر از جهد و تکاپو
هرطرف چشم انتظارم ...

□

ای کبوتر های چاهی
ای نسیم صبحگاهی
کاش میشد بر پرند بال و پرهاتان نشینم
تا شتاب آهنگ در دنیا بگردم
لالهٔ خورشید را از دشت نیلوفر بچینم

این همه نوزاد زیبا
روز و شب آید به دنیا
این همه گل بشکفد هر صبح روشن
حیف باشد من‌نبینم.

۱۳۴۸

نامه‌ای که نیامد

نداد مژدهٔ دیدار نامه‌ای که نیامد
و من هنوز نگاهم برآن کبوتر قاصد
که بال های سپیدش بود چو ابر بیابان.

□

فروغ گرم و پر از مهر نامه‌ای که نیامد
چراغ خلوت من شد شبان سرد زمستان

□

ز نامه‌ای که نیامد بسی ترانه شنیدم
چو ریخت نغمه نرم پرندگان بهاری
به‌شاخ وبرگ درختان.

□

نوشته‌اند دلیران حماسه های قرون را
برآن پرند زراندود نامه‌ای که نیامد
ز شهر صبح فروزان.

□

پیام فتح بزرگی است نامه‌ای که نیامد
و من هنوز نگاهم برآن کبوتر قاصد
که آید از سفر دور
بی‌قرار و شتابان.

۱۳۴۹

عقاب های سخنگو

عقاب‌های سخنگو ،
عقاب های غیور ،
که اوج قلهٔ تاریخ ، آشیان شما است
و شعله های هنر
شکوه جان شماست
به گاه شادی و غم گرد ، هم چو بنشینید
ز یکدگر ، ز نسیم سحر نمی‌گیرید
سراغ مرغ قفس زاد را که توفان برد؟
و هر بهار و خزان
شراب شعر شما را به‌جام جانش ریخت
ترانه‌های شما را نشست و ازبر کرد.
حماسه های شما را ز شوق دل بوسید
همیشه با خود گفت:
اگر سخن نگشاید دریچه‌ای تازه
به سرزمین امید ،
اگرکه شعر نباشد ندای آزادی

سرود صبح سفید
اگر هنر ندهد بال وپر به انسان‌ها
به جست وجوی افق‌های دور رنگارنگ
زهی خموشی سنگ»...

□

عقاب های سخنگو
عقاب های جسور
که اوج قلهٔ تاریخ ، آشیان شماست
شکوه جان شما ، شعر جاودان شماست.

۱۳۴۹

سفر

سفر خوش است اگر از سفر بیایی باز
سفر که سر به جدایی نهد چه دشوار است
برای من که جدایی کشیده‌ام همه عمر ،
ز نو جدایی یاران غمی گرانبار است.

□

ندانم این چه گرفتاری دل آزاری است
به هر که دل بسپارم جدا شوم از او
همیشه در دل من آرزوی دیدار است.

□

شود که مرز نماند دگر بروی زمین؟
پرنده‌وار بهرسو سفر کند انسان :
سفر نشانه دیدارهای نو باشد ،
که مژده‌های خوش آرد برای منتظران

□

تو ای مسافر محبوب سرزمین بهار
برو ، برو که رهت جاودانه روشن باد
بدان امید که دیدار در وطن باشد
امید وصل تو پیوسته در دل من باد.

۱۳۴۹

دیدار

دیدار ما سپیده‌دمان بهار بود
دیدار ما شراره شب‌های تار بود
بیداری مقدس یك حس تابناك
پیروزی امید و گل انتظار بود.

□

ما دست هم گرفته در این دوره نوین
فضای برای زیستن آغاز می‌کنیم
ما از دهان کوچك گلبوی کودکان
فواره های قهقهه را باز می‌کنیم
ما با سرود تازه به سوی ستارگان
پرواز می‌کنیم.

□

دیدار ما سپیده دمان بهار بود
پیروزی امید و گل انتظار بود.

۱۳۵۰

بهار می‌آید

ز راه دور
از آن سوی کوه‌های کبود
ز دشت باز افق
از کرانهٔ دریا
از آن ستارهٔ دنباله دار راز آلود
ز باغ های گل سرخ شهر افسانه
ز کوی عشق
نمی‌دانم از کجا
ز بهشت
چه پرشکوه و شکوفان
بهار می‌آید.

□

سپیده دم ، لب جو ، بید مشك زرد لطیف
شود چو باز چو منقار بلبل نوزاد
به بال باد گل افشان
بهار می‌آید.

□

بهار افسونگر
پر از جوانه کند پیکر درختان را
به رقص آورد آن چشمه‌های جوشان را
شکوفه دار کند آرزوی انسان را ...

□

بهار پیك امید است و مژده دیدار
چه روزها گذراندم در انتظار بهار
که بشنوم ز مغنی به بزم آزادان :
«درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند» (۱)

۱۳۵۲

۱ــ بیت از سعدی است.

عقاب گمشده

ای چشمهای روشن شب ، ای ستاره‌ها
آیا عقاب گمشده‌ام را ندیده‌اید؟
در دشت های خرم و خاموش آسمان
او با دو بال سرکش سنگین کجا پرید؟

□

آیا پرید ورفت به سیاره‌های دور
یا آنکه نیمه راه سر صخره‌ای نشست؟
یا مست شد چنان که ته دره اوفتاد
یا از نهیب و غرش توفان پرش شکست؟

□

روزی که روی رود خروشان جنگلی
افتاده بود سایه‌ی سبز درخت‌ها
من با همه شرار و شکنجی که داشتم
با او میان خرمن گل گشتم آشنا.

□

گوئی تمام پیکر من دل شد و دلم
در دیده‌ی فسونگر او کرد آشیان.
گوئی درون زورق زرین آفتاب
رفتیم ما به گردش دریای آسمان.

□

شد سرنوشت و آرزوی من دوبال او
با این دوبال سرکش خود ناگهان پرید
ای چشم‌های روشن شب ، ای ستاره‌ها
آیا عقاب گمشده‌ام را ندیده‌اید ؟

۱۳۳۸

پیرزن با عکسش

جنگل سرخ تمشك از کوهساران رفته بالا
آبشار نقره‌گون از قله‌ها غلتیده پائین
عطر یك احساس وحشی کرده روحم را مسخر،
صف کشیده پیش چشمم خاطرات تلخ و شیرین
چون گیاه نوبهاری که زمین را می‌شکافد
یك غم نا آشنا در سینه‌ام آماس کرده ...

□

لحظه‌ای جاوید با من آشتی کن
دختر زیبا !
آشنائی من و تو
سرگذشت برگ زرد است و شکوفه
ای بهشت گمشده !
عکس منی اکنون به دستم ...

□

جنگل سرخ تمشك از کوهساران رفته بالا :
این تو هستی.
آبشار نقره‌گون از قله‌ها غلتیده پائین :
این من‌استم.
وه ! چه کوته بودو غمگین قصه‌ی ما ...
لحظه‌ای جاوید با من آشتی کن
با طبیعت آشتی کن
آشتی کن
دختر زیبا !

نغمه نوروز

بشکفته ز نو
دردشت‌و چمن
نوروز جوان
نوروز کهن
برخیز و بخوان
این نغمهٔ من
با یاد وطن
باعشق‌وطن.

□

مطرب بنواز
آهنگ‌دگر
آیندهٔ ماست
یك رنگ دگر
صد جرعه بنوش
از جام تلاش
تیرت چو خورد
برسنگ دگر.

□

در دل مگذار
غم ، خانه کند
غم ، خانهٔ دل
ویرانه کند
بگشا دردل
تا مرغ امید
هم نغمه‌زند
هم لانه کند

□

برخیز و بخوان
این نغمهٔ من
با یاد وطن
با عشق‌وطن .

۱۳۵۲

نوید

چو کاروان سپید ستاره‌های سحر
کند گذر ز ره دور دشت نیلوفر
نوید نو دهد از نور آفتاب بلند
که با طلیعه خود روز نو کند آغاز
وبا سخاوت و گرمی هستی آور خویش
به شادمانی و اندوه ما زند لبخند.
واین مائیم
به درد و آرزوی خرد خویشتن پا بند
از آن‌همه عظمت دور

و چنان سرگرم
و چنان مغرور
که در هیاهوی هستی نمی‌کنیم احساس
درون سینهٔ ما یك پرنده ، می‌خواند
درون سینهٔ ما یك ستاره می‌رقصد
درون سینهٔ ما شعله‌ای فروزان است
که پرفروغ‌تر از آفتاب سوزان است.

۱۳۵۲

به شاعر یحیی ریحان

دوران سپری گردد و خورشید بماند
گویند نویسنده دو تاریخ ندارد:
ـ کی آمد و کی رفت ز دنیا ـ
زیرا که هنرمند توانا
یک‌دم به جهان آید و جاوید بماند

□

استاد سخندان
دیوان شماهدیه پر ارج عزیزی است
باغ «گل زردی» است پر از لاله و «ریحان»
با آن همه شیوائی و شورش
دانید چه شادی بزرگی کند ایجاد
آرد پدری یاد چو از دختر دورش ؟
هرچند که دیری است من از ریشه جدایم
شادم که گیاهی ز گلستان شمایم.

۱۳۵۲

زمین برای تو شد سبز

زمین برای تو شد سبز و باغ ، رنگارنگ
ز بانگ درهم مرغان ، چمن پر از غوغاست
نشسته‌ای ز چه خاموش ؟
از چه‌ای دلتنگ؟

□

کنون که شاد شکفته است نو بهار دگر
نسیم نرم نوازشگر سحرگاهی
شکوفه چیند و پاشد به پای شانه بسر
چو پر جوانه درختان ، تو هم جوانی کن
دمی که دست دهد ، شاد زندگانی کن
و شاخه‌هایی از این گل بده به همسایه
که درد و غم همه جا همچو سایه همره ماست...

□

تلاش تازه شدن را بهار یادم داد
چگونه بیهده این لحظه را دهم از دست ؟
که لحظه قطره‌ای از جویبار عمر من است

و آب رفته نیاید به جویباران باز.

□

به تیغ غم ، سر امروز را چرا ببرم ؟
چو این حدیث پذیرم که : زندگی فرداست،
ـ که جاودانه ز هر لحظه می‌شود آغاز.

۱۳۵٤

کشتی کبود

ای کشتی کبود چراغانی
در دوردست نیمه شب دریا
آیا تو رهسپار کجا هستی ؟
چندین هزار سال پر از غوغا
بر صخره‌های ساحل سرگردان
من ایستاده‌منتظرت هستم.
چندین هزار سال دگراین‌جا
چشم‌انتظار راه تو خواهم بود
ای‌کشتی کبود چراغانی.

□

ای کشتی کبود چراغانی
آیا تو از دیار بهارانی ؟
یا پیك پر ترانه یارانی؟
یا یك شهاب ریخته برآبی ؟
یا آن بهشت گمشده در خوابی؟
یا با منت نهفته پیامی هست ؟
نزدیك شو بگو که پریشانم.

□

ای کشتی کبود چراغانی
در انتظار لحظه دیدارت
خواهی اگر بگریم،
— می گریم.
خواهی اگر بخندم،
— می‌خندم.
کز اشتیاق شعله کشد جانم.

□

ای کشتی کبود چراغانی
ترکم مکن که بی‌تو غمین استم
تنها ترین روی زمین استم
با این دل پر آتش طوفانی
گر با منی تو ،
شادترین استم.
ای کشتی کبود چراغانی
ای کشتی کبود چراغانی.

۱۳۵٤

قصر بلور

درون قصر بلورین خود چه آزادم
که راه بر همه آفاق بی‌کران دارم
زمین و گشت مدامش درون قصر من است
ستاره و مه و خورشید و کهکشان دارم.

□

درون قصر بلور
گهی به بستر گلبرگ‌ها بیارامم
و در پیاله نرگس ز شبنم آب خورم
گهی به دامن رنگین‌کمان دریایی
نشسته تا افق دور دست تاب خورم.

□

درون قصر بلورین
گهی کنم احساس
که در سفینه دور فضانوردانم
گهی به سنگر پیکار راد مردانم
گهی به جرگهٔ آزادگان زندانم
در آن کویر بلا

که بلبلان چمن‌زار شعر خاموشند ،
شراره‌ها و گل سرخ‌ها هم‌آغوشند
به ماتم پسران ،
مادران سیه پوشند.

□

درون قصر بلور
دلم شده است چو دریای عشق و آتش و نور
و حادثات جهان موج‌های آن دریاست
چه سرنوشت و سرشتی
که‌سربه‌سر غوغاست.

۱۳۵٤

دست عشق

اگر پرنده نخواند
اگر که آب نرقصد
اگر که سبزه نروید
زمین چه خواهد کرد؟

□

چه یکنواخت و بی‌روح می‌شود هستی
اگر که عشق نخندد
امید اگر ندرخشد
اگر نباشد شادی
و گاهگاهی درد.

□

از آن کسی گله دارم که آیهٔ یأس است
و همچو برف زمستان
به هر کجا که نشیند
کند هوا را سرد.

□

چه پرشکوه بود دست عشق بوسیدن
ولی چه ننگین است
که دست قدرت یك مرد را ببوسد مرد.

□

و آفتاب و زمین عاشقان یکدگرند
چو دست‌های من و تو که شاخه‌های ترند
چو می‌خورند به گرمی به یکدگر پیوند
هزارها گل سرخ آورند و میوه‌ی زرد.

۱۳۵٤

به‌نام هستی بزرگ

به‌نام هستی بزرگ
به‌نام پاک آفتاب
به‌نام آن ستاره‌های دور دست بی‌شمار
به‌نام آن سپیده‌های لاله رنگ رازدار
به‌نام عشق آتشین
به‌نام شوق انتظار
به‌نام آن پرنده‌های رنگ‌رنگ نغمه خوان
به‌نام رقص شعله‌ها درون چشم کودکان
به‌نام آن حماسه های پرشکوه قرن‌ها
کنیم رزم بی‌امان
که سرنوشت آدمی زرنج ها شود رها.

۱۳۵٤

گاهی وهمیشه

گهی حس می‌کنم رنگین کمان روی دریایم
که هرچه رنگ زیبا هست
درمن‌هست
در حالی که یك رنگم.
گهی چون لالهٔ سیراب صحرایم
گهی خارم
گهی سنگم.
به خلوتگاه شب‌هایم
گهی بامن هزاران مرد و زن مستانه می‌رقصند
گهی تنهای تنهایم .
اگر شمعی کنم روشن به بزم دیگران ، شادم
وگر دودم به چشمانی رود دلتنگ دلتنگم

گهی در نامرادی‌ها شکیبایم
گهی با سرنوشت خویش در جنگم
گهی با قرن‌های دور بگذشته هم‌آوایم
گهی باروح آینده هم‌آهنگم
گهی می‌خندم از بازی این دلقك

که افلاطون درون سایه ها دیدش
و هر کس دیده براو باز کرد
ازجان پسندیدش
گهی مستم از این زیبائی جاوید
که بخشد برزمین خورشید ...

□

همیشه منتظر هستم
به سرمنزل رسد شبگرد آواره
همیشه منتظر هستم که زنجیری شود پاره
و در یك سرزمین دیگر دنیا
پس از فریادتوفان بشکفد گل‌ها
همیشه منتظر هستم
ز یك سیاره ، پیکی بر زمین آید
دری بریك جهان تازه بگشاید
همیشه منتظر هستم که بالاتر رود فواره امید
نمی‌دانم شما هم مثل من هستید ؟

۱۳۵۵

ترانه ماه

ماه درخشد در آسمان شبانگاه
ماه دگر شعله‌ور به دامن درياست
خواب گل سرخ‌ها به دامن مهتاب
نيمه شبان ، وه ، چه شاعرانه و زيباست.
□
ماه در قصر آرزو بگشايد
در دل شب‌های ديرپای زمستان
زنده شود در ميان قصر وبرقصد
آدمك برفی كنار خيابان .
□
ماه ، توای ماه
شاهد شب‌های شادی‌آور عشاق
شمع شب افروز شاعران دل‌آگاه
همسفر كاروان رهرو شبگرد
مشعل رقصنده ، روی سنگر سوزان
همدم زندانيان عاصی بيدار
□

ماه ، تو ای ماه
گاه نهان پشت ابر تیره چرایی ؟
ابر که یادآور غم است و جدایی
بر من دور از دیار می‌دهد آزار...

□

ماه طلایی
پای بشر گرچه برسر تو رسیده است،
داده‌ای از دست گرچه فر خدایی
باز تو زیبای جاودانه مایی
باز تو روشن ترین ترانه مایی.

۱۳۵٤

رگبار

رگبار ، رگبار
دریای وارون
از آسمان ریزد فرو بردشت و کهسار
ابر است ، می‌گرید چو دخترهای عاشق
رعد است ، می‌غرد چو مردان گرفتار
برق است ، می‌سوزد چو سنگرهای پیکار
رگبار ،
رگبار.

۱۳۵۵

برای شاعر بزرگ ، ابوالقاسم لاهوتی

بی‌قراری جاوید

به بی‌قراری جاوید آب‌های روان
به جهد روشن جان های بی‌قرار ، درود.
گذشتن از ره هموار کار آسانی است
چو نوشخنده درآن دم که بخت می‌خندد
خوشا چو آب روان ره‌گشادن و رفتن
ز روی سنگ حوادث که راه می‌بندد
رها شدن ز بلا،
دیگران رهانیدن
نهفته است در این نکته راز بود و نبود ...

□

به بیقراری جاوید جان لاهوتی
به جهد روشن آن مرد پایدار ، درود.

۱۳۵۶

بهار

چشمه از زیر سنگ‌جوشان شد
رود نیلوفری خروشان شد
بس که بشکفته لاله در کهسار
دامن کوه‌ها چراغان شد.

□

دل زباد بهار زنده شود
وز نوای پرندگان سحر
آدمی زاده چون پرنده شود
که گشاید برآسمان‌ها پر.

□

دشت ، سبز است و سبزه رنگارنگ
باید از خانه سوی صحرا شد
یک‌دم آسوده از هزاران درد
چشمه شد ، رود گشت و دریا شد.

□

کاشکی هرچه می‌کنیم احساس
گیرد آهنگ و بر زبان آید
تا بگویم چگونه فصل بهار
یاد یاران مهربان آید.

۱۳۵۶!

پرنده

پرنده تشنهٔ نور است و عاشق آواز
گلی است شاد وشکفته که می‌کند پرواز
پرنده نغمه‌سراست
ترانه‌های پرنده ــ نوای شادی ماست.

پرنده را نکشید
پرنده‌های غزلخوان زنده را نکشید
که بی پرنده زمین است بی‌نوا و پریش
به یکدگر برسانید یاری ای مردم
که هرکسی شنود نغمه پرنده خویش.

۱۳۵۶

شبچراغ

شود آیا که گشایم در شادی بزرگ
و بخندم به غم‌امروزم ؟
عطش یك خبر خوش دل و جانم را سوخت
شبچراغم که به امید سحر می‌سوزم .

قصه‌ی «صبرو ظفر» هست پسندیده اگر
نرود دیده به خواب.
زندگی صبر چه داند ؟
چو تلاش است و شتاب
و من آن سنگ صبورم
همه بیداری و تاب .

۱۳۵۷

مژده

ز ابر تیره باران خواهد آمد
چه باران ؟ آبشاران خواهد آمد .
بشوید خارو خس را از در و دشت
صفای سبزه‌زاران خواهد آمد
به‌کام تشنگان پر تکاپو
ز لال چشمه‌ساران خواهد آمد
مزن فریاد ، ای مرغ شباهنگ
چه سود از نغمه ، گر دل را کند تنگ ؟
سحرگاهان به گلزار شکوفان
پرستوی بهاران خواهد آمد
کبوتر ، نامهٔ زرین ، به منقار
ز اوج کوه‌ساران خواهد آمد
غم هجران نماند جاودانه
نوید وصل یاران خواهد آمد

ز پای تپه تقدیر برخیز
فراز قله با تندر درآمیز
که براین دشت خواب آلود خاموش
هیاهوی سواران خواهد آمد
تلاش آن که در ره جان فدا کرد
به یاد رهسپاران ، خواهد آمد
نخستین پرتو صبح طلایی
سوی شب زنده‌داران خواهد آمد.

زمان شور و تکاپو آفرین است
هزاران راه نو روی زمین است
و قرن آبستن فتح نوین است
چه خرم روزگاران خواهد آمد.

۱۳۵۶

من دیده‌ام

من دیده‌ام شکفتن گلها را
بر سینه‌های سنگی کهساران .
در جام سبز درهٔ عطر آگین
من خورده‌ام بهار ، می‌باران.

من رفته‌ام سپیده‌دمان بر کوه
تا بشنوم سرود شبانان را
من دیده‌ام بدامن جنگلها
سنجابهای کوچك شیطان را

من رفته‌ام به دشت گل آبی.
من دیده‌ام به برکهٔ مهتابی
قوی جوان چو دختر سیمین تن
رقصد بناز ـ رقص سرو گردن.

من دیده‌ام به پهنه دریاها
بد مستی شبانه طوفان را.

شبهای تار دردل صحراها
من دیده‌ام شرارهٔ سوزان را

من شهرابردیده‌ام از بالا
آن‌قصرهای بی‌درو پیکررا
آن دشتهای وحشی سیمابی
وآن تپه‌های سرخ شناور را

از هر چه هست خوشتر و زیباتر
من دیده‌ام نگاه چو آتش را
من دیده‌ام محبت انسان را
من دیده‌ام‌نوازش و رنجش را

۱۳٤۱

به «آرش کمانگیر»

مرد ره

ابر تباهی چو پیله کرد به رگبار
رعد چوغرش نمود و برق درخشید
موج کف آلوده‌ای چو از کف دریا
برسر آن کشتی فرو شده پاشید
مرد چو امیدها ز بیم تلاطم
شیر دلی کو که دست و پا نکند گم ؟

ظلمت شبگاه و راه دور و بیابان
قافله گمراه واختران همه خاموش
کوفته از رنج راه ، راهنوردان .
قوت زانوی خویش کرده فراموش
لحظهٔ هستی گداز شبهه و تشویش
مرد رهی کو که بیدرنگ دودپیش ؟

شعلهٔ سرخ حریق از در و دیوار
رفت چو بالا میان همهمهٔ دود
در دل آتش که هرکه فکر فرار است
تا نشود زیر سقف سوخته نابود

کیست که خود را نموده پاك فراموش
تادگران را برون برد بسردوش ؟

کیست که روشن کند ز پرتو ایمان
در شب تاریك یأس ، مشعل امید؟
کیست که در کام‌مرگ رفته نترسد
پای شهامت نهد بشانۀ خورشید؟
کیست تواند به لوح سینۀ فردا
ثبت کندنام جاودانی خود را ؟

۱۳٤۱

فاخته

با نوای دور خود ای فاخته!
گو ، که نقد زندگی را باخته ؟
آنکه مست باده‌های بیغمی است،
یا کسی کز جام غم هشیار شد ؟
آنکه با رؤیای هستی زیست خوش،
یا کسی کز خواب خوش بیدار شد ؟

۱۳۴۷

مرا ببخش

چوآفتاب طلائی نیمروز بهار،
دراز میکشد آرام روی بستر من.
به بستر ابدی،
کتیبه‌ای که پراز نقش خوبی است و بدی .
بیا توای نفس زندگی ، ای آزادی،
مرا ببخش ، ببخشم بزرگوارانه.
بجستجوی تواز آشیانه چلچله‌ای،
پرید و باز نیامد دگر سوی لانه.
نداشت چیزی تا دررهت کند تقدیم.
بجز امید ـ امید بدون‌شبهه‌وبیم .

۱۳۴۲

پاسخ به پسرم بیژن

از چه می‌ترسم ؟

زمن می‌پرسی آیا از چه می‌ترسم ؟
من از وجدان فروشان سیه‌اندیشه می‌ترسم
ز حیوانات درنده
ز انسانی که بی‌رحم است و حیوان پیشه می‌ترسم
واین ترس است یا نفرت ؟
ز توفانی که راه کاروان بندد
زتندرهای آتش زای شب
در بیشه می‌ترسم
به غم خو کرده‌ام ، اما
از آن غم‌ها
که در جان می‌دواند ریشه می‌ترسم .

نمی‌دانم چرا می‌ترسم از مرده ؟
چرا می‌ترسم از دل‌های افسرده
ز چشمانی که بی‌نور است همچون شیشه می‌ترسم
و می‌ترسم
مبادا بچه‌ها و غنچه‌ها گردند پژمرده،

ندیده چهره‌ی شادی.
ز اشک مادران همیشه می‌ترسم.

تو پرسی
ترسد آیا شاعر امید و آزادی ؟
من از هر کس
که زیبایی هستی را کند نابود می‌ترسم
و از بدرود می‌ترسم .
۱۳۵۳

از چه می‌گریم؟

از جنگ خون فشان کبوترها
این آیه‌های صلح و وفاداری
از رقص بی قوارهٔ میمون‌ها
از شادی سرشته زبیعاری
از آن جوان جلف جنایت جو
از پیر جنگ بارهٔ بی وجدان
از خندهٔ گدای تملق گو
من گریه می‌کنم ز شما پنهان .

۱۳۵۸

ناخدای خفته

مگر سیلی بپا خیزد در این دشت
مگر رعدی کند غرش در این کوه
مگر امواج دریاهای جوشان
بغلتدروی جنگل‌های انبوه

مگر از هم بپاشد قلب خورشید
شهاب و شعله باردجای باران
مگر در یك شب تاریك وحشی
به راه افتند یك‌یك کوهساران

مگر از مشت انسان های عاصی
مگر از بانگ تندرهای پیکار
مگر از خشم اوقیانوس هستی
شود این ناخدای خفته بیدار

۱۳۳۹

متهم

ز جنگ عدل و ستم دادگاه ، پرغوغاست
میان کهنه و نو ، رزم بی‌امان برپاست
نشسته متهم آرام و بردبار و متین
بود دو مشعل چشمش ز کینه خشم آگین
شکوه چهره مردانه‌اش شگفت آور
نشسته آنطرف میز ، افسری دیگر
خزد دودستش چون مار روی پرونده
به متهم نظر افکنده می‌زند خنده
ـ« بیا و پند شنو افسر جوان هستی
تو از نژاد جهانگیر آریان هستی
یقین تو هم چومن از دوده‌ی شهان هستی
چه فخر برتراز این ؟»
(متهم)
ـ« نام من مکن ننگین
که مفتخوار نیم ، اهل زحمت و هنرم
زخانواده‌ی بی‌خانمان رنجبرم »

ـ« زتیر باران یادآر و مرگ یارانت
مکن چنان‌که نمائیم تیربارانت

مخواه مادر پیرت سیاه پوش شود
به روی نعش تو شیون زنان ز هوش رود
دریغم آید از آن چشم مست و موی‌سیاه
دریغم آید از آن قد سرو و روی چو ماه
که صبح فردا در خاك و خون فرو غلتد
ز اشتباه گذشته بیا و پوزش خواه
مگر که گردی مشمول عفو شاهنشاه »
(متهم)
«هزار مرتبه بهتر برای من مردن
که پیش دشمن غدار خم کنم گردن»

ـ « کتاب های تو حاکی است از خیانت تو
که هست هر ورقش برگه‌ی جنایت تو
کن اعتراف که هستی مبلغ آنها»
(متهم) ـ «در اولین ورق هریکش کنم امضا»

ـ «درون دسته‌ی اشرار ، گو چه می‌خواهی ؟
(متهم) ـ «نجات مردم ایران ز ظلمت شاهی»

ـ «علیه سلطنت اقرار می‌کنی به قیام
جزای جرم و قیام تو کم بود اعدام
ز شرم سرخ شدی؟»
(متهم) ـ « سرخ گشتم از شادی
که سربلند دهم جان به راه آزادی»

□□□

هنوز منظر صبح است سایه و روشن
ز دور ، باد سحرگاه می‌زند شیون
چودیوهای سیاه است تیرهای کهن
ستاده برسر آن تپه پشت یکدیگر
طناب پیچ به هر تیر گشته یك پیکر
ز پشت‌بسته به زنجیر دست آن دسته
به امر تیرهٔ جلاد چشمشان بسته
ولی دهان همه باز با نوای سرود
سرود زلزله‌آور، سرود خشم‌آلود
سرود زان سر و زین سر، صدای غرش تیر
شوند خامش و خونین دلاوران اسیر
میان آن صف خونین افسران دلیر
هنوز متهم استاده بردبار و متین
بسان پیکره‌ی عزم ـ عزم پولادین
به نعره گوید:
«خورده است تیرتان به خطا
هنوز زنده‌ام و زندگی بود از ما
زنید تیر دگر
باد جاودان ایران»!

خموش گشت صدایش که سرزند توفان ...

۱۳۳٤

ستاره قطبی

بخند بر من پرسوز ، ای ستاره‌ی قطبی
تو التهاب چه‌دانی که روشنائی سردی؟
من آن شراره‌ی سوزان قلب گرم زمینم
توآن ستاره‌ی آسوده‌ی سپهر نوردی
چه سود آنهمه زیبائی خموش فسونگر
اگر نداری سوزی ، وگر نداری دردی ؟
چه ارزشی بود آن زندگانی ابدی را
اگرکه‌نیست امیدی ، وگرکه نیست نبردی؟
نمی‌دهم به تو یك لحظه عمر کوته خود را
هزار قرن اگر زندگی کنی و بگردی.
متاب بر من بی‌تاب ، ای ستاره‌ی قطبی
که من شراره‌ی گرمم ، تو روشنائی سردی

۱۳۳۶

قهرمان آزادی

ستاره مرد و شب افسرد و شمع شد خاموش
برای آنکه برآید سپیده‌ی گلرنگ
به پیشواز سحر کاروان به راه افتاد
ستیزه‌جوی و دلاور ، بری زبیم و درنگ.

عقاب سرکش مغرور در دل توفان
پرید تا افق دور ، پر زد و افتاد
هزار سال اگر پست زندگی میکرد
نداشت ارزش یکدم که با شرف‌جان داد.

بخواب آرام ای قهرمان آزادی
که فخر مرگ تو از زندگی است زیباتر
رسد چو روز بهین ، نسل‌های آینده
به افتخار تو سازند پیکر مرمر.

به خون پاك تو سوگند ، مردم ایران
زدشمن تو بگیرند انتقامت را
به فصل تازه‌ی تاریخ ، دست رزمنده

به خط زر بنویسد خجسته نامت را.

سرمزار تو ای قهرمان آزادی
بیادگار فروزند مشعل جاوید
شکفته گردد گلهای آرزوهایت
به کام مردم رزمنده سرزند خورشید.

سنجاب‌ها

روزان ابری
سنجاب‌ها روی درختان سپیدار
رقصی چه پر افسانه دارند
سنجاب‌ها همچون پرستوی بهارند
این هردو چون من بی‌قرارند
پیوسته گرم جست‌وجو ها....

شاید که آن‌ها هم‌چو من چشم انتظارند
تا بشکفد خورشید زر تار
تا بگذرد ابر سیه کار.
آه ، ای گریزان روزها
ای آرزوها .

۱۳۵۳

مکن از خواب بیدارم

مکن از خواب بیدارم
که گاهی خواب خرگوشی
فرو رفتن به دنیای فراموشی
برای آن‌کسی که روز و شب بیدار بیدار است
برای آن‌کسی که چون زمین پیوسته در کار است
گرفتار و گران‌بار است
بود درمان.
برای من
که از اندیشه سرشارم
دمی در عالم رویا فرو رفتن
بود آغاز بیداری بی‌پایان
مکن از خواب بیدارم .

۱۳۵۵

صدایی گوید

صدایی گوید از آن سوی دریاها
که تا کی می‌نشینی منتظر، برخیز!
مسافرها شتاب آهنگ، راهی سفر گشتند
کشتی‌ها همه رفتند
و موج آرزوها تا فلك رفتند و برگشتند
تو که شیدای توفانی
ز خاموشی جنگل‌ها
ز روح ساکت صحرا گریزانی
چرا در گوشه‌ای آرام می‌مانی؟

صدایی گوید از آن سوی دریاها
که برخیز ای مسافر، وقت رفتن شد
گذشتی از بیابان شبانگاهی
رها گشتی زتاریکی و گمراهی
کنون بالای دریا، ماه روشن شد.
در این وادی خارآلود
بهاری هست و پائیزی

و یک موسیقی شاد و غم انگیزی
که در جنگ است با تقدیر
تو تا آن لحظه‌ای زنده
که با آهنگ نیروبخش سازنده
به یک کس یا که بر نسلی کنی تأثیر
وگرنه رفتن و ماندن چه یکسان است.
درخت از میوه ارزنده است
وارزشمندی انسان ، ثمر بخشی انسان است ..

صدایی گوید از آن سوی دریاها
چه خوشبختی که‌در غوغای هستی ، نیستی تنها.
مرداد۱۳۵۹

دوری و دیدار

چو ناگهان شدم از خواب نقره‌ای بیدار
شفق شکفته و خورشید خفته بود آرام
افق بنفش و شفق سرخ و زرد و نارنجی
ابرها گلفام
آسمان صد رنگ

چوناگهان شدم از خواب نقره‌ای بیدار
پرنده‌های طلایی ترانه می‌خواندند
با هزار آهنگ
و می‌شد آن همه آهنگ در دلم تکرار
هزار خاطره در پردهٔ سیاه و سفید
غم نهفتهٔ آن روزگار آشفته
شرار خنده و سیلاب اشک و موج امید
هزار آرزوی مست و شعر ناگفته
دویدن و نرسیدن
رسیدن و رفتن
همیشه «ما» و «شما» گفتن ونگفتن «من»
هرآنچه نامش یك عمر زندگانی بود

و خوابهای جوانی که آسمانی بود ـ
شکنج و شادی بی حد دوری و دیدار
راه‌های سفر ...

چو ناگهان شدم از خواب نقره‌ای بیدار
به خویش گفتم برخیز و برزمانه نگر
که می‌رود به ستاره، که می‌رسد به بهار.

شهریور ۱۳۵۹

ترانه بهاری

بگشا دریچه‌ها را
درکوچه‌ها بهار است
چون روح من پرستو
شیدا و بی‌قرار است

بگشا دریچه‌ها را
تا باد صبحگاهی
بوی بنفشه هارا
با خود به خانه آرد

بگشا دریچه‌ها را
بنگرچه پر ترانه
بلبل عروس خود را
بر آشیانه آرد

بگشا دریچه‌ها را
بنگر چگونه درباغ
هر شاخه‌ی جوانی
صدها جوانه آرد

وزهر جوانه روید
برگ‌و شکوفه کم‌کم
تا شاخه‌های پربار
بر سبزه‌ها شود خم
برخیز و کن تو دل را
خانه تکانی از غم

هر لحظهٔ بهاری
یك جشن روزگاراست
نیروی نوگرفتن
آیین نوبهار است.

۱۳۵۷

شکیبایی

ز راه دور ناهموار
به سویت آمدم غرق تمنا ، ای شکیبایی
شکیبایی
برویم باز کن در را
که می‌خواهم در آغوشت بیاسایم
که می‌خواهم به زانویت نهم سررا
و یک لحظه غم و شادی هستی را برم از یاد.

زروی صخرهٔ سخت تکاپوها
ز بسکه رفته‌ام بالا
شدم خسته.
ولی جان همچنان شیدای پرواز است
چون مرغان صحرایی.

نوازش کن مرا آهسته آهسته
که از نوبال و پر گیرم
که باز آماده‌برخیزم
و چون باغ بهاران زندگانی را زسر گیرم
که راه نیستی ـ بی کاره خفتن‌هاست
و هستی در شکفتن هاست.

۱۳۵۶

گلبانگ نو

قناری طلایی رنگ.
اگر شعر من استی
هرگز از هستی مشو دلتنگ
به‌یاد آور بهاران را
به‌یاد آور سرود آبشاران را
شکوفایی رنگارنگ بستان را به‌یادآور
شکیبائی گرم باغبانان را به‌یادآور
نهال میوه می‌کارند
بی‌آن‌که بیندیشند
که آیا عمرشان کوته‌تر از عمر درختان نیست؟

وآیا قطرهٔ دریای جاویدان شدن
تقدیر انسان‌نیست؟
گهی هم قطره دریایی است
که آغازش بود پیدا و پایان نیست ...

قناری ، ای قناری
نغمه‌ها سر کن
جهان گلبانگ نو دارد
توهم آهنگ دیگر کن.

۱۳۵۶

در جنگل سبز زمستان

در جنگل کاج زمرد
در جنگل سبز زمستان
مرغان رنگین خوش آهنگ
پنداشتند آمد بهاران .

چون قصر افسانه است اینجا هردرختی
در زیر مه ، گاهی نهان ، گاهی پدید است
جنگل ز برف نقره‌گون
دریاچه‌ی قو ی‌سپید است
یا آبشار کوهساران ؟

در جنگل کاج زمرد
آرام هرسو ره‌سپارم
از پاکی سرد هوا
وز عطر تند کاج‌ها
من مست مستم.

یکدم نیندیشم به دیروز و به فردا
بی‌خود ، زخود ، امروز هستم
هرچند دانم بی‌غمی
سازش ندارد
با بی‌قراران .

۱۳۵۳

باز می‌گردی

تو روزی باز می‌گردی
تو باباد سحرگاهی کهساران
تو با امواج دریاها
توهمراه بهاران
باز می‌گردی
ومن چشم انتظاراستم.

تو پیك گرمسیرستی و می‌دانی
که از سردی چه پژمان می‌شود انسان
نمی‌گویم ز سردی هوا
از سردی‌دل‌ها
ز سردی سخن‌هایی که خش‌خش می‌کنند در گوش
ز یخبندان دل‌های چراغ عشقشان خاموش
تو می‌دانی چه بیزارم
منی که پرشرار استم.

درون سینه‌ام فریاد خاموشی کند تکرار
تو همچون اخگری از دور
تو همچون اختری پرنور
درآغوش شهاب نیمه شب‌ها باز می‌گردی
به دیدار رخت امیدوار استم.

۱۳۵٤

آمدو رفت

دختر گل‌فروش بود ، بهار
دختر گل‌فروش آمد و رفت
چشم بر هم زدیم ، در صحرا
لالۀ سرخ پوش‌آمد و رفت
از جوانی چگونه یاد کنیم ؟
نغمه‌هایی به گوش آمد و رفت
یا که‌بود آن ستاره روشن
که به صد جلوه ، دوش آمد و رفت
یا که آن چشمه بهاری بود ؟
که خروشان به جوش آمدو رفت ؟

پشت سر بنگرم به سایه خویش
که عجب سخت کوش آمدو رفت
صد ره افتاد و باز هم برخاست
درتکاپو ، به هوش آمد و رفت
سوی فردای تابناك بزرگ
سرکش و پرخروش آمد و رفت
نغمه شد ، نعره شد، هیاهو شد
تا نگویی خموش آمد و رفت

۱۳٤۹

یك انسان گم شده

یك انسان گم شده با این نشانی‌ها :
چو می‌خندید دندانش تگرگ سیمگون می‌شد
چو پنهان گریه می‌کرد او
دو قایق غرق خون‌می‌شد.
گهی از عشق پرشوری در آتش بود
گهی چون کودکی در انتظار یك نوازش بود
و گاهی بی‌امان در رزم و کوشش بود.

و گاهی نیز چون فیل کهنسالی
گرفته بارها بر پشت
با آن طاقت خاموش فیلانه
بزیر افکنده سر می‌رفت در کوه و کمر ،
سلانه ، سلانه ....
گهی مانند چوب نازك کبریت
آتش آرزو می‌کرد
و گاهی نیك‌بختی را
میان سکه‌های خرد چرکین ، جست‌وجو می‌کرد

یك انسان گم‌شده با این نشانی‌ها:
که گاه راه رفتن پرده‌های ابر را با سرعقب می‌زد
و بایك گام روی رودها ی‌پهن پل می‌بست .
گهی بال و پرش را باز می‌کرد ...
فراسوی افق پرواز می‌کرد...

گهی با آتش جان ، بوسه بر فرزند می‌زد
گهی در سنگری برمرگ خود لبخند می‌زد
سرود نسل‌ها می‌شد
ز نابودی رهامی‌شد...

یك انسان گم شده اینسان
ببینید او نگشته در شما پنهان ؟

۱۳٤٤

انگشت‌ها

انگشت‌ها چو شاخ درختانند
دارای برگ و بار فراوانند.
آن ده در گشاده که صائب گفت
انگشت های کاری انسانند .

انگشت‌های پر هنر حساس
کافسون کند ز نغمه خدایان را
دنیای رنگ را بهم آمیزد
صدجان دهد صحیفه بی‌جان را .
ریزد بروی دفتر جاویدان
اندیشه‌های عالی انسان را

انگشت‌های مادر هستی ساز
انگشت‌های خفته به گهواره
انگشت‌های قاتل هستی سوز
انگشت‌های وحشی آواره
انگشت های بی‌هنر بی‌کار
انگشت‌های حیله گر غدار

انگشت‌های ماهر زحمتکش
انگشت‌های محکم عصیان‌گر
انگشت‌های سوخته در صحرا!
انگشت‌های دوخته بر سنگر
انگشت‌های دیگر و صددیگر ...

می‌بخشی‌ام سئوالم اگر بی‌جاست
انگشت تو ، کدام یك از اینهاست ؟

۱۳٤٥

پسرك خموش

صبحدم ، ای دختر فیروزه چشم
در سبد از باغ چه آورده‌ای ؟
عطر گل وحشی و بوی بهار
روح مرا کرده مست.
هالهٔ پیراهن نیلوفری
بر تن زیبای بلورین تو
برده دلم را ز دست.

سرخ نشو ، روی نگردان ،
من که خود از شرم خموشم هن

آه ، تو ای‌دختر فیروزه چشم
کاش خبر داشتی از شادی‌ام.
روز نخست است که در زندگی
موی ز رخساره تراشیده‌ام.
با سبد گل ، به ره سرنوشت
روی بهشتی تو را دیده‌ام .

۱۳۴۲

آتش مقدس

ای روح سرکش ابدی ـ ای پرومته
من می‌پرستم آن دل پر آتش ترا
آزادگی، عذا بکشی، کوشش ترا.

روزی که پیش تخت خدای ستم‌گری
سررا بلند کردی و گفتی عدالتم
از آسمان تو رانده شدی با شهاب شب
بر پرتگاه صخره‌ی دریای دور دست
زد برق آتشین به تنت تازیانه‌ها
گرد شکنجه های زمان برسرت نشست
هر لحظه گفت کبر خدایی به‌گوش تو
یك «نه» بگوی و سلطنت آسمان بگیر
اما سرتو در ره تسلیم خم نشد.

ای آتش مقدس ـ ای عاصی دلیر،
من می‌پرستم آن دل عصیان‌گر ترا
و آن روح در مبارزه تاب‌آور ترا.

۱۳۴۴

فرشتهٔ بی‌بال

چو برف رختش و چون آفتاب رخسارش
نگاه کرد زن مهربان
به چشم های درشت وسیا ه مرد جوان
به فکر رفت فرو
کیست‌او ؟
که می‌شناسم و رفته است نامش از یادم
شکفت در نگه او، نگاه مرد جوان
«پزشك کودکی من
درود بی پایان »

پزشك در پس آن چهره
روی نوزادی
بیادش آمد و شادی اولین دیدار.
شکوه گام نخستین کودکانه او
دویدنش به دبستان
شکفتنش چو بهار ...

هزار کودك دیگر بیاداو آمد
کتاب عمر ، سراسر به یاد او آمد
که بود هر ورقش سرگذشت یك کودك ...

پزشك داند و مادر، چه رازهای بزرگ
که در طبیعت هر کودکی نهان باشد
جهان کودك کوچك چه بیکران باشد
حقیقتی است که هر طفل یك جهان باشد

به خنده مرد جوان گفت
پزشك کودکی‌ام ، ای فرشته بی‌بال
شما ز لطف نگهبان کودکم باشید
پدر شدم امسال.

۱۳٤۵

می‌خندید

شب شوق آور بهاران بود
به رخ زهره ، ماه می‌خندید
آن درخت جوان زردآلو
پای تا سرشکوفه باران بود
چشم سبز گیاه می‌خندید.

پیرمردی رخش چو آتش سرخ
در خم و پیچ راه می‌خندید
خنده‌اش موج می‌زد و می‌ریخت
روی ریش چو آبشار سپید ...

خنده در کودکی فراوان است
در جوانی چه خنده ارزان است
سایه‌ی خنده با گذشت زمان
کم‌تر افتد به چهره انسان
آن شب آن پیر مرد ، مانند
کودك بی‌گناه می‌خندید .

مست می‌بود یا که مست بهار
یا به‌یاد جوانی دورش
یا به کوتاهی فسانه‌ی عمر
یا ز شادی روزگار وصال
یا به روز سیاه‌می‌خندید ؟

رفتم و تاکنون نمی‌دانم
خنده پیرمرد بهرچه بود
آن شبانگه که ماه می‌خندید؟

۱۳۴۴

به جنگل‌ها

به جنگل های پائیز
به جنگل‌های زرپوش
به جنگل‌های زیبای غم‌انگیز
به جنگل‌های خاموش
به جنگل‌ها
به جنگل‌ها
به جنگل‌های تنها می‌روم من.
گذشتم از پلی
ویران‌شدآن‌پل
گذشتم از بهاران پراز گل.
کنون چون موج سرگردان دریا
به جنگل‌ها
به جنگل‌های تنها می‌روم من.
صدای پر شکوه آشنایی
مرا می‌خواند از دور
بسوی آن صدا
آرام و مغرور
به جنگل های غرق سایه روشن

به جنگل‌ها
به جنگل‌های تنها می‌روم من ...

بپیچد صبحدم عطر سرودم
به جنگلهای انبوه مه‌آلود
بگوید رهگذاری
در این جنگل کسی بود ...

۱۳۴۳

کلاغ

روی درخت گردوی گس آن کلاغ پیر
صد سال لانه کرد و هزاران هزار بار
گردو از آن درخت بدزدید و خاک کرد
هر بار روی خاک
منقار خویش را ز کثافات پاک کرد.
یک بار هم ندید
آن بلبل جوان غزلخوان باغ را
یا دید و حس نکرد
آن روح عاشقانهٔ دور از کلاغ را ؟

۱۳۵۳

ستم‌پیشه را گر ببخشی خطاست

بسا زندگی‌ها بود مرگبار
بسا مرگ‌ها ، زندگی آفرین
بسا شوره زاران که گلزار شد
بسا شد که پوسید خرم زمین
بسا بردگانی که گفتند «نه»
و زآن «نه» گسستند زنجیر خود
بسا رادمردان که مردند اسیر
چو پنهان نمودند شمشیر خود.

بسا شد که دژخیم خونخواره‌ای
به حکم زر و زور بر شد به تخت
بسا شد که ازجنبشی خصم کوب
شد آزاد یك ملت شور بخت.

ستم پیشه را گر ببخشی خطاست
در عصیان نباید خطاکار شد
نخواهد دگر خلق رزمنده‌ای
که از خواب اعصار بیدار شد.

۱۳۴۳

شفق دریایی

حریر موج می‌پیچد بدست و پای جنگلها،
که میرقصند در آئینه دریا.
درخت کاج ساحل
باهزاران‌سوزن‌سبزش،
پرندابرهای پاره را آرام میدوزد.
چو میسوزد شفق از دور
ستونی از طلا
دریای‌آبی‌را
دهد باآسمان پیوند
ودر آغوش هر موجی،
تن لرزندهٔ خورشیدمیسوزد .

چو میسوزد شفق از دور،
کاکائی ، دختر مرغان دریائی!
که بی‌آرام و زیبائی،
بیفتی فارغ از هردردو غم در بستر دریا.
به آزادی تو رشك آیدم ، زیرا
که گسترده است در زیر پرت سرتاسر دریا.

نداری باکی از تنهائی و توفان
که در پیش تو راه آسمان باز است.
و راز هستی‌ات پرواز و پرواز است...
چو خورشید درخشان ، در پس دریا شود پنهان،
بسوی جستجوی نو ،
بگیری زیر پر پهنای دریا را.
شوی ای مرغ کوچك ،
همچو آن کودك،
که در ساحل دود خندان
که جوید آفتاب صبح فردا را ...

۱۳۴۹

برای پسرم ، مهرداد

در سایهٔ بال کبوترها

می‌نشینی روی زانویم
می‌زنی گل‌های سرخ بوسه‌ها را برسر و رویم
پیش خود آهسته می‌گویی
مادرم باید جوان باشد
همیشه شادمان باشد.

با خیال کودکانه
می‌روی یک لحظه در دنیای رویا وفسانه:
«... می‌شوم مرد بزرگی
می‌روم تنها به جنگل با تفنگم
می‌کشم بی‌ترس ، هر حیوان وحشی را
که می‌آید به جنگم

می‌روم روی درختان
می‌زنم فریاد تا جادوگر جنگل بترسد.
تا که از وحشت دهدجان
می‌ربایم سبزی جاوید جنگل ،
عطر گل‌ها را

تا بنوشد مادرم
تا شادمان باشد
جوان‌باشد همیشه.
می‌شوم دریانوردی
یك شب مهتاب او را می‌برم در زیر دریا
زان همه گل‌های رنگارنگ زیبا
وز صدف‌ها
قصر می‌سازم برایش
تا در آنجا
باشد آسوده ز هر اندوه و دردی»...

ناگهان چشم سیاهت
می‌درخشد از امیدی:

«... می‌شوم کیهان نوردی
می‌برم مادر، ترا بر آسمان‌ها
تا میان اختران باشی
جوان باشی همیشه »
کودکم، آرام جانم،
من جوانم
جاودانم
در میان اخترانم
لحظهٔ شادی که تو
در سایه‌ی بال کبوترها
می‌نشینی روی زانویم
می‌زنی گل‌های سرخ بوسه‌ها را برسر ورویم.

۱۳۴۲

روح پائیز

درون جنگل پائیز ، کیست می‌نالد ؟
که ناله‌های شبانگاهی‌اش ، غم‌انگیز است
چو آفتاب برآید
درون جنگل پائیز کیست می‌خواند ؟
که نغمه‌اش ز هزاران فسانه لبریز است
روح پائیز است
چو با نسیم رود صبحدم به گردش باغ
درخت ، آن همه زنگوله‌ی طلائی را
به لرزه آورد ورقص خود کند آغاز
در آخرین دم شادی واپسین روزان...

در آستان غروب
چو دست پیرزنان
برگ های خشك خزان
به گشت باد ، چمن‌زار را کنند جاروب
وجنگل شب ازآن دورها بنالد باز...

پاسدار استوار

ای پاسدار استوار میهن من!
بنگر ستیغ صبحگاهی گشته روشن
خفاش شب بال سیه درهم کشیده
صبح نخستین روی کهساران دمیده
یك لحظه دیگر صبر کن با چشم بیدار
تا جان سپارد پیش چشمت این شب تار
حس می‌کنم دشواری بی‌خوابی‌ات را
آن ره نوردی‌ها و آن بی‌تابی‌ات را
ای پاسدار استوار ـ ای خلق مغرور
باور مکن کز رنج و پیکار توام دور
تا روی نعش دوستان دشمن به کام است
جنگ جوانمردانهٔ تو ناتمام است
مگذار ، مگذار آتش عصیان بمیرد
مگذار آن مار سیه نیرو بگیرد
سرکوب کن او را که راه چاره این است
ای دست بسته ، خون رگهات آتشین است
هنگامهٔ رزم تو ، ای خلق سرافراز
ره سوی فردای درخشان می‌کند باز

۱۳٤۱

اجازه بدهید آشنا شویم

در آغوش صفاهان
شهر زیبای هنرمندان
نمیدانم چه روزی در چه سالی بود
به دنیا آمد آن نوزاد.
صدایی گفت با فریاد:
«من دختر نمی‌خواهم
گذاریدش به زیر تشت
دردسر نمی‌خواهم»
ولی دست پراز مهری که نفرین خدایان بود
(درود جاودان بادش)
نهان آن بچه را پرورد وغمگین بوسه‌ها دادش.

نخستین روز چون کودک به مکتب رفت
شتاب آلوده و خاموش
به دیوار اتاقی شد سه خط منقوش:
«این خط ، این نشان ــ این شاهد بالاش

اگردرعمرخود روزی شناسد او الف از با
عوض خواهم نمود آن‌روز نامم را»

□□

شبی در خانه شد جنجال
فزون شد سن دختر بچه چندین سال
که بختش وا شود فردا
طلاها ، خوانچه‌ها ، رقاصه‌ها ، زن‌ها ...

پسرهای جوان دور و بر داماد
آهنگ «مبارك باد»

تمام خانه را گشتند
تمام شهر را زیر وزبر کردند
عروس گمشده آخر نشد پیدا.
زنان برسرزنان گیسوی خود کندند
عروسی شد عزا
مردم پراکندند.
غروب از کنج پستویی
ز زیر بقچه‌های بستهٔ صندوق
برون آمد پرستویی.

به ده می‌رفت او هر سال تابستان
هوای تازه و صحرای عطر افشان
غبار گله و دود اجاق و نغمهٔ چوپان
میان دشت و صحرا

چون کوه ها عریان
خوراکی ها گران
انسان و غم ارزان
چو نرخ رایج سرتاسر ایران ...

سحرگه دخترك در جستجوی آفتابی شد
امید و اضطرابی شد
عقابی شد
پرید از آشیان بیرون.
کنون دور از وطن
یك شاعر چشم انتظار است او
به فردای بزرگ امیدوار است او.

۱۳٤٤

تهران و جنگ

بال سیاه و مدهش اهریمن جنگ
افتاده سنگین بر سر شب‌های تهران
تنها چراغ روشن شهر
ماه است ، ماه کهربا رنگ
سوزد فراز بام ناپیدای تهران.
تهران تاریك
تهران خاموش
زیبای پر صبر سیه پوش.

تابد چو خورشید سحر بر کوه البرز
برآن همه برف طلایی
دل گر نگردد عاشق شیدای تهران
دل نیست ، سنگ است
اما چه جای عشق بازی با طبیعت
امروز جنگ است.
از سرنوشت میهن و مردم ، جدایی
ننگ است ، ننگ است.

مائیم وایران
دریای خشم و خون و توفان
ننگ است سنگ ساحل آرام بودن
با این همه ایثار محرومان عاصی
ننگ است خود بین بودن و خودکام بودن.
کی می‌توان در خانه شب آسوده دل خفت ؟
وقتی هزاران هموطن بی‌خانمانند
آوارگان جنگ ، جنگ بی‌امانند.
امروز هر سو بنگری
با فخر گوید مادری:
« فرزند من هم
مردانه در راه وطن جنگید و جان داد. »
آن کودک شش ساله پول قلکش را
دیدم برای جبهه رزمندگان داد.

بگذار آن «بدنام تکریتی» بفهمد
بگذار تا دنیا بداند
ما نسل پیکار وامیدیم
ما وارثان قهرمانان شهیدیم.
در کشور ما قهرمان زنده کم نیست
ایران دگر محکوم خواری و ستم نیست
این سرزمین ترس و تاریکی و غم نیست.

تهران تاریخ آفرین !
تهران مغرور
بینم که شب‌هایت شود دریاچه نور
شب های تو
شب های ایران
امید ما ــ پیروزی فردای ایران.

دی‌ماه ۱۳۵۹

آبادان آتشناك

درود ای مرز نام‌آور
ای آبادان
تو ای شهر غیور قهرمان پرور
تو ای دروازهٔ پیروزی ایران
که فخر و ثروت مایی
شکوه و شهرت مایی

ای آبادان آتشناك
تو آن رزمندهٔ مغرور والایی
که از دشمن نداری باك
هر ایرانی که در دل عشق پرشور وطن دارد
نفس در سینه، تا جان دربدن دارد
در این رزم مقدس باتو همراه است
که ایرانی وطن خواه است
وایران هیچگه سر خم نکرده نزد خونخواران
بسا چنگیز و تیمور و هلاکوها به خود دیده است
ز دژخیمان نترسیده‌ست

به پا استاده چون البرز و با جلاد جنگیده‌ست.
همیشه پرچمش بالا ، و بالا بوده آوازش
کنون بنگر به کرمانشاه و خونین‌شهر و اهوازش
به دیگر جبهه‌های گرم پیکارش
به شهر و روستاهای پر ایثارس
به همکاری سنگرها
به سربازان جانبازش
به مردان و زنان زندگی سازش
که بانام وطن
مردانه می‌جنگند با دشمن .

ای آبادان
سرود فتح را سر کن
خروشان ترشو و آهنگ دیگر کن
بگو ما دشمن جنگیم
بگو ما عاشق آزادی و ایمان و فرهنگیم
ولی خصم تجاوزگر
اگر زین بیشتر
در سرزمین ما بریزد خون
شود مغبون.
به خشم آتشین مرد و زن سوگند
به نوزادان زخمی ، نوجوانان به خون خفته
به آیین شهیدان وطن سوگند
که آخر نعش دشمن را
به خواری افکنیم از خاك خود بیرون.

ای آبادان
چراغ ساحل کارون
بشارت آور از پیروزی ایران.

۲۸ مهر ۱۳۵۹

بگو ای رود!

تو ای رود هزاران ساله ،
ای گهوارهٔ بی‌تاب ماهی‌ها
به ساحل‌های آرامت
شب عشاق را
دیداریاران را بیادآری ؛
نواز شها و رنجشها،
لبان بوسه باران را به یاد آری؛

□

سحرگاهان،
نوای دور چوبانها،
وگشت گله‌ها در سبزه‌زاران را بیاد آری؛

غروب گرم تابستان ،
شنای بچه‌ها ،
بازی باران را به یادآری ؟

تو ای رود هزاران ساله ، ای تاریخ طغیانی
که هستی بی‌سخن گویا
به یادآری توزردشت پیمبر را،

به یادآری تو داراوسکندررا،
به یادآری توفردوسی جاوید سخنوررا ؟
ومزدك آن شهید دادگستر را

□

بگو ای آب آتشزا،
به یادآری تو میعاد دلیران را ،
فرار نیمه شبهای اسیران را ؟
فرو افتادن پر شیهه‌ی اسبان ،
زدو خورد سواران را به یادآری،
شهیدان ره آزادی این عصر ودوران رابه‌یاد آری؟

بگو ای رود طوفانی،
بگو ای شاهد خاموش صدها نسل‌انسانی،
در این دنیا
گناهی هست شرم‌آورتر از کشتار انسانها ؟

۱۳۵۷

جهان بهتر

اگر پرسند از من زندگانی چیست ، خواهم گفت
همیشه جستجو کردن
جهان بهتری را آرزو کردن ...
من از هر وقت دیگر بیشتر امروز هشیارم
به بیداری پراز اندیشه‌ام
در خواب بیدارم.
زمان را قدر میدانم
زمین را دوست میدارم.
چنان از دیدن هر صبح روشن میشوم مشتاق ،
که گوئی اولین روز من است این،
آخرین روز است
درود شادی‌ام با درد بدرودم درآمیزد
میان این دو آوایك هماهنگی مرموز است.
در این غوغای افسونگر،
چو مرغان بهاری بیقرار ستم.
دلم میگیرد از خانه
دلم میگیرد از افکار آسوده
واز گفتار طوطی وار بیهوده.

دلم میگیرد از اخبار روزانه
گر از بازار گرم و جنگ سرد این و آن باشد
نه از راز شکوفائی نیروهای انسانی–
فضای باز میخواهم
که همچون آسمان ها بیکران باشد
و دنیائی که از انسان نخواهد قتل و قربانی ...

۱۳۵۲

من قناری نیستم

من قناری نیستم تادر چمن خوانم ترانه
از چه میخواهی ز من شعر لطیف عاشقانه ؟
آبشاران بهاری ریزد از چشمم که کو هم
شعله بر کاغذ زند هر حرف شعرم.
من سرود خشمناك یك گروهم
یك گروه عاصی از صبر خسته
چشم باز و دست بسته .
درد آنهارنگ دیگر دارد و آهنگ دیگر ...



نیستم از سرنوشت میهنم یك لحظه غافل
گرچه دورم
شاعر دوران دشوار عبورم
شاعر نسلی که جنگد ضد افیون واسارت.

گر صدایم ره نیابد بردلی ،
پندار لالم
با هزاران چشم می‌بینم جهان را
تا نپنداری که کورم.
شاعر دوران دشوار عبورم
شاهد عصری که نو گردد زمانه ...

۱۳٤۹

به دکتر سیمین دانشور
با یاد هما

غزل شیراز

ای شهر شعر و دانش و افسانه ، شیراز
وی سرزمین مردم فرزانه ، شیراز
پر سبزه و پرسرو و پرنارنج و نرگس
ای در جهان زیباترین گلخانه ، شیراز
پیغمبران شعر ما در گلشن تو
کردند چون مرغ بهشتی لانه ، شیراز
کافی است گویم آمدم از تخت جمشید
تا گیرم از هر کشوری پروانه ، شیراز.
سرمست جاویدان شود هرکس که نو شد
از آب رکن آباد یك پیمانه، شیراز
ای تا ابد بادا خرابات تو آباد
با مردم آزاد از بیگانه ، شیراز
نو آفرین باش و گل افشان و غزل ساز
شیراز ، ای شیراز ، ای جانانه ، شیراز.

۱۳۴۴

دادگاه

جهان جاوید

ازمن حساب می‌خواهید ؟
شما که حکم گزارید و من که محکومم
برای هستی‌ام از من جواب می‌خواهید ؟
نخست لطفاً جرم مرا کنید اعلام.

□

جهان جاویدان
شما که پیکره سازید و با مهارت تام
ز عشق و رنج سرشتید پیکر مارا
شما که روز ازل با هزار افسانه
به دست آدم دادید دست حوا را

شما که پیر قرونید خوب می‌دانید
که من به پای خود اصلا نیامدم اینجا
مرا به نزد شما چشم بسته آوردند
و من گریستم و بی‌گنه زدم فریاد
فغان و گریه‌ام آغاز آشنائی بود.
و لحظه‌ای که به روی شما گشودم چشم
برای دیدن شادی و روشنائی بود

بسر رسید چو بازی‌ی با عروسك‌ها
شدم سراپا بازیچه‌ای به دست شما
مگر مرا دگر از دستتان رهائی بود ؟

□

منی که راهب عاصی راستین بودم
و کار من همه پیکار و پارسائی بود
منی که اخگری از آتش زمان هستم
همیشه سوزان از مهر دیگران هستم
منی که نغمه سرا ، سنگر آشیان هستم
منی که رهرو وادی بیکران هستم
و هیچ گاه سرم خم نشد زرنج شما
و هیچگاه نکردم نگه به گنج شما
برای همچو منی دادگاهتان از چیست؟
جهان زیبا ،
من عاشق شما هستم
اگر که عشق گناه است
من گنهکارم .
دهید هرچه توانید رنج و آزارم.
که عشق خوشبختی است
واین شرار مقدس نصیب هرکس نیست.

۱۳٤۵

زندگی در کمند من باشد

جام تلخ شکست نوشیده
جامه‌ی فخر فتح پوشیده
من سوار سمند زندگی‌ام.

پشت سر، راه پرنشیب و فراز
روبرویم فضای مبهم باز
چشم برراه رهسپاران
قله‌های بلند زندگی‌ام .

چو رسم برپیادگان دلیر
من هم از اسب خود پیاده شوم
پیش یاران پر محبت و پاك
کودك مهربان ساده شوم
باتبهکار میکنم پیکار
که چنین است بند زندگی‌ام

چارهٔ درد نیست نالیدن
همچو بیدی زباد لرزیدن
کامکاری به چنگ دشواری است
کیست آنکس که می‌تواند گفت
در امان از گزند زندگی‌ام.

عاشقم ، عاشق خزان وبهار
عاشق شعر و عاشق دیدار
خورده‌ام گرچه نیش‌ها بسیار
عاشق نوشخند زندگی‌ام.

زندگی در کمند من باشد
نه که من در کمند زندگی‌ام.

مژده

زابر تیره باران خواهد آمد
چه باران آبشاران خواهد آمد

بشوید خارو خس را از درو دشت
صفای سبزه زاران خواهد آمد

به کام تشنگان پرتکاپو
زلال چشمه ساران خواهد آمد

مزن فریاد ، ای مرغ شباهنگ
چه سود از نغمه گر دل را کند تنگ؟
سحرگاهان به گلزار شکوفان
پرستوی بهاران خواهد آمد

کبوتر ، نامه‌ی زرین به منقار
زاوج کوهساران خواهد آمد

غم هجران نماند جاودانه
نوید وصل یاران خواهد آمد

ز پای تپه‌ی تقدیر برخیز
فراز قله با تندر در آمیز
که بر این دشت‌خواب آلود خاموش
هیاهوی سواران خواهد آمد

تلا ش‌آنکه در ره جان فدا کرد
بیاد رهسپاران خواهد آمد .

نخستین پر توصبح طلائی
سوی شب زنده داران خواهد آمد

زمان ، شور و تکاپو آفرین است
هزاران ر'ه نو ، روی زمین است
وقرن آبستن فتح نوین است
چه خرم روزگاران خواهد آمد .

«این خورشید است‌که زمین وآنچه را دراوست
پاکیزه میدارد ، واگر او نبود ، دیوان جهان
را می‌آلودند وویران می‌کردند».
اوستا

سرود آفتاب

ای آفتاب
نهال جان مرا پرکن از جوانه‌ی مهر
ز عطر روشنی خویش شاخ و برگش ده.
اگر که برگی از آن خشك شد زسایه‌ی درد
بسوز ریشه‌ی آن برگ را و مرگش‌ده.

□

ای آفتاب فروزان ای آفتاب بزرگ
به تار پود وجودم بتاب و پاکم کن
چو آسمان سحرگاه تابناکم کن
ز شعله‌های درخشان خود نشانم ده
جزیره‌های طلائی صبح فردا را.

□

زمانه سیل عظیمی است
ـ سیل بی رحمی است
که بی تلاش اگر لحظه‌ای زپا افتیم
به شط تار تباهی فروبرد مارا ...

□

به من تلاش بیاموزای آفتاب امید
که در مبارزه با دیوهای ظلمت و ظلم
چنان شوم پیروز
که رهسپار شوم چون بهار جان افروز
به سرزمین بزرگ شکفتن جاوید

نغمهٔ گل سرخ

من گل‌سرخم ، گل سرخ معطر .
در دلم خورشید دارد آشیانه .
چند روزی غنچه بودم
با شکوه شرم وناز دخترانه ،
در حریر بازوان مادرم آسوده خفتم

□

صبحگاهی ارغوانی ،
روی سرخم شد فروزان
چون گل آتش شکفتم .
مست عطر خود شدم
سرشار از شور جوانی.

□

رنگها در پیش چشمم جلوه‌گر شد
روحم از راز بزرگی با خبرشد.
در دلم جوشید عشقی آسمانی
خواستم هرکس مرابیند ، شود سرمست بویم.
خواستم زیبائیم بخشد به دلها شادمانی .
آفتاب گرم روشن زد بسی بوسه به رویم

گرد من رقصید زنبور طلائی.
هر پرنده خواند در گوشم نوای عاشقانه.
شد چمن لبریز از عشق و ترانه .

□

ای نسیم صبحدم !
بشنو پیامم
چون شوم روزی در آغوش تو پرپر
عطر عشقم را به آن گل ده
که روید سال دیگر.

۱۳۴۸

فریاد او

ای خریداران نیروهای انسان !
جسم خود را میفروشم .
جسم زنده ـ لیك بیجان
(جان من هرگز ببازاری نرفته)
میفروشم یك قفس بی مرغ خوشخوان.
برده‌ی عصیانگرستم
داس بودم ، خنجر ستم
سالها یك حلقه‌ی زنجیر دستم را جویدم.
تا گسست آن حلقه‌ی زنجیر دستم.
با تپش‌های دلم ـ این بانگ چکش‌های خونین
با تمام هستی خشم آفرینم
سد سنگی‌ی اسارت را شکستم
سوی نور صبح آزادی دویدم ...

□

برده‌ی عصیانگر ستم
برده‌گر راضی بود هرگز نگردد صاحب خود.

□

آتشم از پای تا سر
ای خریداران نیروهای انسان !
جسم خود را میفروشم
جسم پولادین ارزان
با بهای یك گلوله
تا زنم برهرسری که خم شود پیش ستمگر ...

۱۳٤۹

به شاعر سیاه پوست

آفتاب آزادی

غزال سرکش آزاد ــ
ای غزال جوان !
که همچو شاخهٔ نخل کشیده گردن تست ،
و سوی صبح سپید
ستاره‌های سیاهِ دو چشم روشن تست
درون آینهٔ قهوه‌ای چهرهٔ تو
شکفته قوس قزح‌وار رنگهای امید.
غزال سرکش آزاد
ای غزال‌غیور !
برو بقلهٔ آن کوههای وحشی‌ی دور
بگو ، بگو به «دوگون»ها (۱)
خدایشان ــ خورشید
از آسمان بزمین آمده
و برسرش زده صدها پرطلائی رنك .

□

بگو ، بگو که بکوبند طبلهاشان را

۱ــ نام قبیله‌ایست در «مالی» که بیش از دو هزار سال است در آغوش کوهها زندگی میکنند و تمدن بشر را نپذیرفته‌اند. خورشید خدای آنها است.

وبا خروش «دونون با»(۲)
خبر دهند بمرد و زن قبیلهٔ خود
که سیل‌وار زکهسارها فرود آیند
بچشم خویش به‌بینند تا خداشان را ـ
خدایگان جهان آفتاب آزادی .

□

غزال سرکش آزاد !
ای پیمبر شعر
بساز نغمهٔ جاوید روشنائی را.
بگو حماسهٔ پیروزی رهائی را
که روزرزم تو و رستخیز آفریقا است.
سرود عصر نوین را بخوان ببانگ بلند
که شاعری و صدای تو جاودانه رسا است.

۲ــ دونون‌باــ اسم طبلی است که باضربه‌های آن اخبار را بافراد قبیله میرسانند

ابوعلی سینا

بزرگوارا !
ابوعلی سینا!
شما که نابغهٔ علم ودانش و هنرید
شما که پیك «شفا»یید و مظهر «قانون»
هزار سال پزشك ومعلم بشرید.
سخنور یکتا !
ز هرچه ژاله بگوید شما بزرگترید
شما نمونهٔ انسان جاودان هستید
و تا جهان برجاست
سوار فاتح گردونهٔ زمان هستید.

۱۳۵۷

جوانی

گام‌ها تند وسبك ، مانند گنجشكان شیطان
جسم و جان غرق جوانه.
دردها بی‌ریشه و غم‌ها گریزان
نغمه‌های شادمانه.
خنده‌ها وگریه‌ها چون برق وباران
آرزوها بیکرانه.
روبرو دنیای رنگارنگ فردا
راه دور کهکشان ها
روزگار جاودانه ...

برای پسرم ــ بیژن

آیین بخردان

هنوز سی نشده موی تو سفید شده‌ست
به باغ تازه بهاران شکوفه بشکفته.
جوان ترین جوانان ، چه آرزوهایی
که برق می‌زند از دیدهٔ تو ناگفته.
به هیچ روی نگویم که روز بد دیدی
ولیك درد زمان را تو زود حس کردی
و مشکلات جهان را تو زود فهمیدی
گناه من بود آیا
که تخم این همه اندیشه کاشتم در تو ؟
هزار حس پر از ریشه کاشتم در تو

□

به یاد دارم یك شب ،
چنان ز مرگ پرنده به باغ قصهٔ من،
غمین شدی که زچشم تو اشک جاری شد
و من ز مرغ خیالی و از تو شرمنده
ترا به سینه فشردم
چه بوسه‌ها که زدم بر تو، تا زدی خنده...

□

گذشت کودکیت در حریر احساسات
کنون تو هستی وامروز هست و آینده
کنون توئی و حیات.
برای زندگی ـ این جنگ تن به تن باید
چو کوه های فلك سا ، ثبات داشت ثبات
نه خودستا شد و مغرور روز خوشبختی
نه خوارگشت و پریشان چو رخ دهد سختی.

□

زمانه ناز کسی را نمی‌کشد دایم
بلند می‌کندت تا بیفکند به زمین
سر زمانه کنی خم ، چو پشت خم نکنی
ستم نبینی و برهیچکس ستم نکنی
که بخردان جهان را چنین بود آیین.

۱۳۵۸

برای پسرم ـ مهرداد

عقاب دریایی

تو هرطلوع سحرگه به یاد من آئی
نه بادهای بیابان ، نه موج دریا نیست
به بیقراری تو، ای عقاب دریایی

برای یافتن سرنوشت دشوارت
چه عاشقانه به هرسوی میکنی پرواز
دلت چو شعله آتش ، لب تو پر آواز.

عقاب نغمه‌سرا !
تو نیمه شبها ، تنها
در آن جزیرهٔ مه‌پوش
روی آن صخره
که خم شده‌ست به دریا ، چه میکنی آیا ؟

چو شامگاه ، شفق میشود طلایی رنگ
ترانه‌های تو در ابر های نارنجی
بپیچد وبخروشد چو رعد در گوشم
و دور از تو
شوم چو تندر توفنده ، گرچه خاموشم .

□

من آنچه را که نگفتم، تو با ترانه بگو
حدیث صبح بهاران در آشیانه بگو
دو بال نقره‌ای‌ات را بر ابرها افشان
شکوه باران شو
ببار بر سرو روی هرآنکه تشنه‌لب است
و چون سپیده‌دمان
نوید نور بیاور به هرکجا که شب است
عقاب دریایی،
تو هم ، چو روح جوانان میهنت می‌باش
امید روشن و سرچشمهٔ توانائی.
۱۳۵۸

مرد ودریا

لب دریای توفانی
نشسته روی سنگ ساحلی مردی.
به دریای درون خود فرو رفتهست و می‌نالد
ز عشقی ، آرزویی ، یا که از دردی.

□

چه جانفرساست هنگامی ،
که انسان بر غرور خویش می‌تازد،
که آنرا بشکند تا لانه‌ای سازد
میان باتلاقی ، یا که درباغی.
چه دردآور بود وقتی ،
که انسان با محیط خود نمی‌سازد
و دایم روح او جویای تغییرست
در آن لحظه که هنگام دگرگونی تقدیرست
به جنگ حادثات آماده باید رفت
که شـ لحظه‌ای دیگر ، دگر دیرست.

و دریا می‌کند غوغا
و می‌لرزد تن دریا
و دریای برآشفته هجوم آرد به ساحل‌ها.

□

سراسیمه ز جا آن مرد برخیزد
زند فریاد و با دریا درآمیزد
که دریا را دهد در سینهٔ خود جا
و خشم پاك دریا را برد با خود به سنگرها.

۱۳۵۸

زن و دریا

زنی از پله‌ها آرام پائین رفت
به سوی پهنهٔ دریای ناآرام
به روی سنگ‌های ساحلی زدگام
رسید آنگه لب دریا
لب دریا کف آلوده.



زن تنها
قدم بگذاشت روی موج‌ها
بر سینهٔ دریا
و مثل بادبان نقره‌ای از سطح دریا رفت.
نمی‌دانم کجا رفت آن زن
آنجا رفت
که دریا وافق آشفته در آغوش هم بودند
وآب آسمان آسوده از شادی و غم بودند.



چو چشمم را گشودم ، ناگهان دیدم
چراغ ماه نو بالای دریا بود
ز پشت ابر پاره ، اختری کمرنگ پیدا بود.

۱۳۵۸

«من قایقم نشسته به خشکی»
نیمایوشیج

گرقایقم نشست به خشکی

گر قایقم نشست به خشکی
فریاد می‌زنم
تا پر شود ز نعرهٔ من گوش آسمان
تا هرچه هست باران در روح ابرها
بارد به روی خاك و شود سیل بی‌امان
تا سیل‌ها خروشد و توفان کند بپا
تا خشم موج‌ها
آن قایق نشسته به خشکی را
بر سطح پرتلاطم دریا کند روان.

□

من راه راست پیش بگیرم چو سرنوشت
پرپیچ و خم شود همه آشفته راه هاش
با عشق و رنج و رزم وشکیبائی و امید
من می‌کنم تلاش
تا هرکه یار مردم و خصم ستمگر است
گوید به بانگ شاد
من قایقم به پهنهٔ دریا شناور است
من می‌رسم به ساحل رخشندهٔ مراد
فردا که در ره است از امروز بهترست.

۱۳۵۹

سرود جوانان

ما جوانیم و جهان تازه در آغوش ماست
روح ناآرام ما امواج اقیانوس هاست
گام ما در شاهراه اختران دور دست
نسل ما نسلی است دیگر ، عصر ، عصری دیگرست
نسل نو سازیم و عاصی ، عصر ظلم و زور نیست
تا به‌کی جلادها فرمان خاموشی دهند؟
با سکوت مرگ‌زا طبع جوانی جور نیست
همچو دریای خروشان آنقدر طغیان کنیم
تا جهان را خالی از دزدان ودژخیمان کنیم.
نعره های تندر و فریاد توفانیم ما
انتقام نسل ها انسان قربانی شده
انفجار خشم خاموش غلامانیم ما.
وه، که جای خون جوشان، شعله دررگ‌های ماست!
عشق ما ن لاله‌های استوایی آتشین
نفرت ما پرشرر چون عشق آتش‌زای ماست
چون نهال پرجوانه با تن وجان جوان
غرق پیوند شکوفانیم با آیندگان.

۱۳۵۰

تو هستی

در آن چمن که بود جویبار آبی آن
زخون سرخ شفق پرشراره چون دل‌ما
درآن چمن که نسیم سحر گهش آرد
پیام کشتی گم گشته را به ساحل ما
درآن چمن که تو هستی و «سایه» هست و «بهار»
اگر که دست دهد فرصتی زما یادآر



چو شمع مرده نی‌ام
شمع آتشین استم.
شنیده‌ام که نمیرد کسی که منتظر است
و من ز منتظران ، منتظرترین استم...



تو ای همیشه بهار!
به روی ریشه‌ی خود جاودان شکوفان باش.
که گر تلاش شکفتن زیاد ما برود
کسی که آید فردا به ما چه خواهد گفت؟
وانکه فردا خواند ترانه‌های ترا
وانکه بیند فردا جوانه‌های ترا
چه شادمانه بگوید:

درخت پرثمری
ز تند باد نلرزید و قد کشید و شکفت .

□

اگر هنوز نروئیده غنچه‌های مراد
بهار هست و تو هستی و باغ‌نوبنیاد...

۱۳۵۰

«درخت دوستی بنشان که کام دل به‌بار آرد»
حافظ

درخت دوستی

بچه‌ها گهواره‌می‌خواهندو بازی و دبستان.
مادران دنیای آزاد شکوفان
قرن دانشمند ما رفته به سوی آسمانها
اختران چشم انتظارند ،
مردم نو آفرین سرگرم کارند.
تا شود تاریخ دوران ، سرگذشت قهرمانها.

چاوش هستی دهد فرمان که باید ،
ذره‌ها خورشید ها گردد به راه کاروانها
نی سلاح شوم نابودی مردم .
نوبت آن شد که انسان در امان از جنگ ماند
جنگ تنها یك لغت در صفحه‌ی فرهنك ماند.
وقت آن آمد که صلح و دوستی پیروز باشد
من نگویم صلح با ظلم و اسارت
آنکه سازد با ستمکاران کجا بهروز باشد؟
□
آشتی و آشنائی
در ره نور ورهائی ...
ای درخت دوستی !
روی زمین پربرگ و برشو
سایه‌بان نیکبختی بشر شو.

بهار زندانی

بوی گل می‌آید از آواز مرغان‌بهاری
خیز زندانبان خدا را
روزنی بگشا به صحرا
تا پرم سوی افق‌ها
چون عقاب کوهساری.

□

گوش زندانبان بود کر
او که جلادی است خود سر
کی کند با مردم آزاده یاری ؟

□

ای پرستو ،
از چه بر دیوار زندان لانه کردی ؟
وه ، که با پرواز آزادت مرا دیوانه کردی.
با چنین تاریکی روزان و تنهایی شب‌ها،
با چنین چشم انتظاری
ای پرستو ـ پیک صحراهای روشن
کی به کام ما درآید گل به گلشن ؟

۱۳۴۳

گیاه وحشی کوهم

گیاه وحشی کوهم ، نه لاله گلدان
مرا به بزم خوشی های خود سرانه مبر
به سردی خشن سنگ خو گرفته دلم
مرا به خانه مبر
زادگاه من کوه است.



ز زیر سنگی یك روز سر زدم بیرون
به زیر سنگی یك‌روز میشوم مدفون
سرشت سنگی من آشیان اندوه است.
جدا ز یار و دیارم دلم نمی‌خندد
ز من طراوت و شادی و رنگ و بوی مخواه.
گیاه وحشی کوهم در انتظار بهار
مرا نوازش و گرمی به‌گریه می‌آرد
مرا به‌گریه میار ....

۱۳۴۳

فراموش کرده‌ام

پیراهن کبود پر از عطر خویش را
برداشتم که باز بپوشم شب بهار
دیدم ستاره‌های نگاهت هنوز هم
در آسمان آبی آن مانده یادگار.

□

آمد بیاد من که ز غوغای زندگی
حتی ترا ، چو خنده فراموش کرده‌ام
آن شعله های سرکش سوزان عشق را
در سینه گداخته خاموش کرده م.

۱۳۴۳

توانا کام خود گیرد ز دوران

دلی می‌خواهم از سنگ
که باد شواری دوران کنم جنگ

□

نمی‌خواهم دل ابریشمی را
نمی‌خواهم جهان بی‌غمی را
نمی‌خواهم که دل با ساده لوحی
بخندد یا بگرید کودکانه
چوبیند کرم شب تابی بگوید:
«چراغ است اینکه می‌سوزد شبانه»
واز نور دروغینی شود شاد.

□

دلی می‌خواهم آگاه
دلی مغرور و آزاد
که گیرد زیر پر گشت جهان را
دلی که این حقیقت را کند درک
توانا کام خودگیرد زدوران
زمان نابود سازد ناتوان را.

انسان وسنگ

تنهائی بی‌انتها تقدیر سنگ است
تقدیر سنگ است اینکه کور و لال باشد
هرگز نگرید از غمی ، هرگز نخندد
بی دردو بی‌امید و بی آمال باشد

گاهی به شکل صخره از دریای دوری
سیلی خورد روزوشبان خونسرد و آرام
گاهی به گوری افتد و ناگفته گوید
آنکس که هرگز برنگردد چیستش نام

اما چو گردد پیکر مردان جاوید
ریزند مردم برسرش گلهای خوشرنگ
سنگی اگر انسان شود ، خوشبخت باشد
ای وای اگر انسان بدبختی شود سنگ .

۱۳۴۴

جنگل ای جنگل

سلام ای جنگل خاموش!
سلام ای جنگل فرسوده از خو ب زمستانی
سلام ای آرزومند بهار
ای همنفس بامن !
زبار برف سنگین شانهٔ خشکت چوخالی شد،
چرا اشکت شده جاری ؟
مگر از رنجهای رفته یادآری ؟
خوشا آن گریهٔ شادی
پس از دوری ودشواری ...

توکه من نیستی ، باردگر سبزو شکوفان شو
زنوآماده باد بهاران شو .
جوانه آور وبرگ آور و مأوای مرغان شو.
شبانگه اختران را از فلك برچین و پرپرکن
از آنها جامهٔ سیمینه دربرکن
که فردا بینمت غرق شکوفه،
جنگل ــ ای جنگل ...

۱۳٤۵

صد سال دیگر

صد سال دیگر باز خورشید زرافشان
هر صبحدم روشن کند روی زمین را.
صد سال دیگر صخره های سرد آرم
در ساحل دریا نمی‌جنبند از جا.
صدسال دیگر باز هنگام بهاران
گل بشکفد در باغ و صحرا
چون عشق آزاد جوانان .

□

صدسال دیگر
شاید کسی زندان نشین نیست.
شاه و گداروی زمین نیست.
انسان که اکنون مه نورد است
صد سال دیگر
در شاهراه کهکشانها ره نورد است
بایك جهان آمال دیگر ...
صد سال دیگر در جهان ز من اثر نیست.
دیگر مرا از شادی واز غم خبر نیست

□

صدسال دیگر
هر لحظه صدها بچه میاید بدنیا .
میبوسم از دور
گهواره‌شان را
زین بوسه چیزی خوبتر نیست .

۱۳۵۰

وطن

من ای وطن ، به تو مقروض نیستم هرگز
تو قرضدار منی
که دست من نگرفتی درآن پریشانی
تو مادر وطنی
ومن به دامن تو کودك سرراهی
که همچو خاربیابان نهفته روئیدم
نه آبیاری و یاری و یاوری دیدم
هنوز روی بهاران ندیده

دیدم من
که تند باد حوادث زریشه دورم کرد
به سرزمین دگر باز قد کشیدم من

□

بدون ریشه شکفتم
و هرنفس که کشیدم وطن وطن گفتم.
دریغ زآنهمه شعر و دریغ ز آنهمه اشگ
که ریخت از دل و چشمم چو از تو کردم یاد
چه دیدم از تو از اول به جز پریشانی
پریش‌تر شوی از من
توای پریش آباد.

□

وطن بهشت برینم ، وطن جهنم من،
مرا ببخش ببخشم که ناروا گفتم
مرا ببخش که از دوریت برآشفتم
عذاب دوزخ جاوید روکند ای کاش
به دختری ، که به مادر ، چومن کند پرخاش
وطن ، وطن ، که مقدس‌ترین امید منی
تو مادر وطنی
به پیشگاه تو با عشق می‌زنم زانو
به پیشگاه تو مقروض و پرگناهاستم
به پیشگاه تو از گفته عذرخواهاستم

□

تو هرگز از من دلداده مهر نگسستی
تو کان نعمت جاوید ، خود اسیرستی.

□

منتقدان ، بنویسید هرچه می‌خواهید
ولی نگوئید این را
که ژاله ترك وطن کرد ...
بسا کساز وطن دور و دروطن هستند
بسا که در وطن استنداز وطن دوران
زبخت تیره ندانند چشم دل کوران
که بت پرستی هرگز وطن پرستی نیست.
بت گلی
بت زرین
چوهر بت دیگر
خلل پذیر بود
لیك آنچه جاوید است

وجود مردم و تاریخ و رزم و ٔمید است
و من وطن را با این چهار دارم دوست.



وطن دوچشم و دو فرزند من نثارت باد
شکوهمندی و شادی همیشه یارت باد !

زندگی افسانه‌ایست که دیوانه‌ای نقل میکند
«ماکبث» شکسپیر

افسانه است ؟

دیشب که شهر پرصدا خفت
من تا سحر بیدار بودم
در خلوت غوغا گر اندیشه‌ها
— جانم بر آشفت
گردش کنان رفتم به اعصار گذشته
پرسیدم از دانای دوران
زندگی چیست؟
گفتا به لبخند
«دیوانه‌ای افسانه‌ای گفت»

گر زندگی افسانه‌ی دیوانگان است
پس عاقلانند از چه رو دیوانه‌ی آن؟
این جهد جاویدان برای زیستن چیست ؟
وین عشق بی پایان من چیست ؟
یك بار اگر امید پژمرد
صد بار دیگر از چه رو
روئید و بشکفت ؟

۱۳۵۳

نغمهٔ جنگل

نمی‌دانم چه غوغائی است در خاموشی جنگل
که صدها نغمهٔ شادی و غم دردل برانگیزد
نمی‌دانم چه جادوئی است درژرفای جنگلها
که انسان را اسیر خود کند جادوگر جنگل؟

□

چو تابد آفتاب صبح پائیزی
چنان روشن شود جنگل
که پنداری
بود هربرگ زرین شعلهٔ شمعی
که سوزد در بر جنگل .

□

کدامین پهلوان باید ز پیروزی خبر آرد :
که در راهش چراغانی شده سرتاسر جنگل
چوریزد باد عطر افشان
هزاران سکه‌ی زربرسر جنگل
نمی‌دانم چه فکری می‌کند پروانه‌ی خاموش
و مرغ عاشق جنگل
سرود برگ ریزان را سراید با کدام آهنگ؟

□

من از جنگل خوشم آید
که همچون روح انسانها
پراست از سایه ـ روشن‌های راز آمیز رنگارنگ

□

من از جنگل خوشم آید
که جنگل زنده‌اش زیبا است
و مرگش موجب آبادی دنیاست
خوشا هستی شادی آور جنگل !

یادبود

یك مردبود و هست .
یك مرد بود و نیست.
یك مرد مرد و رفت .
یك مرد مرد و زیست.
رازی که زنده ماند ، آن مرد مرده چیست؟
هستی خویش را ، همچون درخت کاشت
در دامن زمین ،
تا سایه افکند
برخستگان راه.
تا بشکفد بهار،
درشاخ و برگهاش.
تا مژده آرد از
آزادی و تلاش.
آن مهربان درخت ، بس میوه‌؟ که داشت.



بانور آفتاب
باگشت سالها

بر روی ریشه‌اش ،
روید نهالها.
گل‌آورد ببار،
باز ایده آلها.
گرسنگری شکست،
رزمی که بود ـ **هست** ...

۱۳۵۰

بهار مژده‌رسان

بهار مژده رسان، ای بهار مژده‌رسان !
ببزم و سنگر آزادگان گل افشان باش.
پیام تازه پیروزی وامید آور
برای منتظران بهترین بهاران باش.

بهار تازه نفس آمد و پرستوها،
بسوی لانهٔ خود شادمانه برگشتند .
پرندگان سفر کرده از گلستانها،
برای ساختن آشیانه برگشتند.

تو هم بیاد چمنهای خرم وطنت ،
که هفت رنگ ز گلهای نوبهار شده.
دلت گرفته از آنرو که سبزه‌های سرت،
بروزگار جدائی شکوفه‌دار شده.

ز درد و رنج گذشته ، عبث دریغ مگوی
که هست درد توصدبار به زبیدردی .
تونسل عاصی عصری و سربلندی ازآن،
که پیش زور و ستم سرفرو نیاوردی.

در آن دقیقه که تاریخ میدهد فرمان،
که همچو بحر برآشفته غرق توفان شو،
بنام حق و عدالت ، بنام آزادی ،
حماسه ساز نبرد بزرگ انسان شو
سکوت ننگ سیاهست ، ننگ جاویدان
تو بیدرنگ در آن لحظه ترک‌جان کردی.
برادران شهیدت بسنگر افتادند،
توهم هرآنچه زدستت برآمد آن کردی.

کسی که یك تنه با سرنوشت میجنگد،
چو گاو باز، که تقدیر او بود پیکار،
گهی ظفر بکف آرد ، گهی شکست خورد
اساس جهدمدام است و دیدهٔ بیدار.
بهار مژده رسان ، ای بهار مژده‌رسان،
به بزم و سنگر آزادگان گل افشان باش.
پیام تازهٔ پیروزی و امیدآور
برای منتظران بهترین بهاران باش.

نوروز ۱۳٤۷

باور نمیکنم

باور نمیکنم که درآن باغ پربهار
چیزی بغیر زاغ و بجز برگ زرد نیست.
باور نمیکنم که‌در آن دشت مرد خیز،
از بهر یك نبرد دلیرانه مرد نیست .
باور نمیکنم که فرو مرده شعله‌ها
نوری دگر بخانه‌ی دلهای «سرد» نیست.

ما شیر درد خورده و پروردهٔ غمیم.
کمتر کسی به جرگهٔ ما اهل درد نیست.

باور نمیکنم همه مستانه خفته‌اند.
در راه چاره هیچکسی رهنورد نیست.

با درد ویأس قصهٔ بن‌بست را مگوی.
باور نمیکنم همه‌جا راه بسته است.
پیوندهای محکم یاری گسسته است
طوفان فرو نشسته و سنگر شکسته است
باور نمیکنم که تباهی و تیرگی
بهر ابد به تخت خدائی نشسته است.
صدبار اگر بگوئی باور نمیکنم
باور نمیکنم که امید و نبرد نیست.

۱۳٤۲

قوی زخمی

آفتاب افتاده بردریاچه‌ی آرام آبی ــ
بزمگاه رقص جادوئی قوها .
قوی سیمین جوانی ،
دور شد از دیگران در جستجوها
(نوجوان از خانه‌اش باشد گریزان
در هوای آرزوها)
قوی برفی بالها گسترد و رقصان رفت بالا
برفراز دشت و صحرا ...
ناگهان از غرشی
شد داغ و لرزان پیکر او
سست شد بال و پر او.
دید آن قوی جوان یك آفت هرگزندیده .
تیره شد یکدم جهانش پیش دیده .
چاره باید کرد تا یابد رهائی.
می‌توانست او فشار آرد به بال زخمی خود
دورتر پروازگیرد

آن سوی صحرا بیاساید دمی در سبزه زاران
تا مگر نیروی رفته بازگیرد
لیك یاران را چه میشد ؟

بر لب دریاچه صیاد ایستاده
آنهمه قوی غزلخوان را چه میشد ؟
لحظه‌ای روی هوا قو بال وپر زد
خویش را انداخت در دریا چه و بانگ خطرزد
بازبان قوئی خود گفت صیاد است اینجا .
زین صدای سهمگین قوها پریدند
در پس امواج دور آن قوی غمگین را ندیدند
لحظه‌ای دیگر شدند ابر گریزان
سایه‌هاشان دور شد کم‌کم زبالای درختان ...

قوی زخمی ماند در دریاچه تنها
بوسه زد برآبها ـ برزادگاهش
ناگهان افتاد بر موجی نگاهش
دید آن موج پریشان زیر بالش لاله‌گون شد.
سینه‌اش دریای خون شد
یادش آمد نغمهٔ عشق عروسش
آن غزل را خواند و اشك افشاند تنها
از سر یك موج دیگر رفت بالا
بادبان بالهاش افتاد پائین
قایق نرم بلورش سرنگون شد
خلوت دریاچه ماند وقوی مرده.

آنچنان صیاد شد آشفته و تنها که گوئی
جای قو ، او تیرخورده ...
۱۳۵۱

تنها ، تنها

تنها ، تنها بپای کوه بلندی ،
تنها ، تنها بروی ریگ بیابان،
میرود آهسته بادوپای برهنه ...

کوه در آغوش ابر خفته پریشان
پشته‌ی خاری بدوش کودك تنها است.
پشت سرش سالهای کوته بی‌یاد .
روبرویش راه بیکرانهٔ فرداست ...

۱۳۴۳

ارمغان

شنیدم دختری زیبا
فرستاده برای مهربان یارش
کتاب شعر پر دردو امیدم را.
چو صبح نوبهاراز بوسه‌ی خورشید
لبان غنچه‌ها واشد
چو موج باد در دریای گل پنهان و پیدا شد
چو شد آئینه‌ی برکه زمردگون ز زلف بید
چولاله سر کشید از دامن صحرا
که بیند رقص درناهای عاشق را
(تماشائی‌ترین رقص بهشتی
رقص بیمانند)
شنیدم آن دو دلداده
میان سبزه ها با یکدیگر خواندند
کتاب شعر پردرد و امیدم را ...
چه پاداشی برای شاعراز این‌به ؟
که روز رزم ، شعرش سنگر آزادگان باشد
و گاه بزم در بین جوانان
ارمغان باشد ...

۱۳۴۵

چو مرد گریه کند

چو مرد گریه کند ، نعره میکشد توفان.
چومرد گریه کند، خنده میکند شیطان.
چو اشك مرد بریزد
ستاره میسوزد
چو مشعل دل من

ز شوق برسر ویرانه‌ها بخندد جغد
بعیش دردل ظلمت برقصد اهریمن ،
چومرد گریه کند در برابر دشمن .

ز قبرها بدر آیند مرده‌های قرون ،
کنندزاری و شیون ز چاکهای کفن،
چواشك مرد بریزد بروزگار شکست ،
ز ترس جان
وزبیم ناتوانی تن .
صفای چشمهٔ صبح بهار را دارد،
چو مرد گریه کند از غم مقدس عشق،
چو مرد گریه کند گوشه‌ای بیاد وطن ،
چومرد گریه کند مثل شمع نورافشان،
ز شوق شادی انسان و درغم انسان.

۱۳۴۳

اندوه عقاب

عقابی به کوه بلندی نشسته
نگاهش به‌آغوش باز افق‌ها
دلش آرزومند پرواز دوری
بدان سوی دریا
سرش خورده بر سنگ و پرهاش بسته.
عقابی کشد نعره در کوهسازان
«گناه است گر شور پرواز مرغان
چه سازم ؟ گنهکار باشد سرشتم
عقابم، پریدن بود سرنوشتم. »
زاندوه بر سنگ کوبد سرش را
بمنقار خونین کند پیکرش را ...

به پهنای دریاچه‌ی آفتابی
برقصند مرغابیان شناور
بگردند دردشت گل دسته ـ دسته
تن آساو خودسر .
به پرواز کوته نبینند آنها
عقابی بکوه بلندی نشسته ...

۱۳۴۹

من کجا پیدا کنم گم‌گشته‌ام را

من کجا پیدا کنم گمگشته‌ام را ؟
لابلای آن درخت پستهٔ وحشی
یا پس انبوه جنگلهای تنها ،
در پرسبز قبا ،
یا در سرود آبشاران بهاری ؟
من کجا پیدا کنم گمگشته‌ام را ؟
در غریوتیرهٔ دریای شب،
یادر خروش وحشی آتشفشانها ،
در فروغ اختران
یا در سکوت کهکشانها،
در هزاران سال نوری
یا که در آن سالان پرشور فراری ؟
من کجا پیدا کنم گمگشته‌ام را؟
درنگاه پرنشاط بچه‌ها،
یادر غم پنهان پیران ،
در پناه سنگر آزادگان ،
یا در شکیبائی پر خشم اسیران،
در تلاش ره گشای کاروانها،
یا که در پیروزی امید واری ؟

۱۳۴۷

پیوند روشن

من هزار انسان همرنگم
که یکشب دیده بردنیا گشودم
چون هزار و یك شب است افسانه‌ی بودونبودم
اخگری بودم که باید میشدم شمع فروزان
ای بسا شبها و روزان
شهربند قصه‌ها را گشته‌ام با آرزوها
در حقیقتهای هستی کرده‌ام بس جستجوها
تا نشانی یابم از خوشبختی جاوید انسان.
دیده‌ام دنیای خوبان و بدان را
جانیان
فرزانگان را
هیچ انسانی ندیدم ، بی‌نیاز از یاری انسان دیگر
هیچ جانی سیر مطلق از فروغ جان دیگر.
چیست خوشبختی جز این پیوند روشن ؟

مزرع امیدواران

هرکه روآرد سحرگه سوی صحرای بهاران
راز رستن‌های نورا بشنود از سبزه زاران

از سفر باز آمدند انبوه مرغان مهاجر
شاید آوردند با خود مژده‌ی دیدار یاران

انتظار آرد ببار امیدها ـ آشفتگی‌ها
من که هستم عاشق بیتابی چشم انتظاران

گر نباشد آرزوی رزرگاران طلائی
جان شود تاریك و تن پژمان زگشت روزگاران

تخم خوشبختی چوهر بذر دگر تا سبز گردد
آبیاری کردنش باید به صد امیدواری
بی ثمر هرگز نماند مزرع امیدواران.

در تلاش قطره آبی سوختن صدبار بهتر
زانکه همچون چارپا خفتن کنار جویباران.
دل بدریا میزند هرکس دلی دارد چودریا
نیست باکی مرغ توفان را ز نم‌نم های باران.

آسیای سرکش تقدیر می‌چرخد بشدت
ـ یا به دستان توانا چرخهایش را گرفتن
یا به خواری خرد گشتن زیر چرخ بی‌امانش ـ
انتخاب ره بود پیوسته کار رهسپاران.

من پس از عمری یقینم شد که با گشت زمانه
باز پیروزی نشیند روی دوش پایداران.

قرن بیقرار

نه رفتگان و نه آیندگان نمیدانند،
که قرن پرهنرما چه سخت و سنگین است.
امید های نوین با عذابهای کهن،
بهر طرف نگری گرم جنگ خونین است.

نگشته پیکر انسان بزرگتر از پیش
بزرگتر شده صدبار آرزوهایش.
بسوی معرکهٔ خواستن ـ توانستن،
کشانده میشود از هر طرف سراپایش.

اگر که عاشق دیروز آرزو میکرد.
به ماه چهرهٔ معشوقه یك نگاه کند.
جوان عاشق امروز آرزومند است،
برای ماه عسل یك سفر به ماه کند.

در اضطراب و نبردی که زادهٔ عصر است،
مدام روید در دل امید نو ، غم نو.
درود گویمت ای قرن بیقرار نوین !
که در عذاب توام ، شاهد شکفتن تو.

۱۳٤۷

به یاد پابلونرودا

شتاب رفتنش را چون کنم باور ؟
که پا برجای کوهی بود
در آتش‌های ژرفای زمین پایش
سرش بردامن خورشید
ندایش بانگ آزادی و شعرش نغمهٔ امید .

□

واو خود همچو آزادی و امید است جاویدان.
سرودش سنگر آن رادمردانی
که میجنگند بادنیای ظلمت زای جلادان
تبهکاران که اکنون تشنهٔ خونند
و در سود پلید خویش مغبونند ...

□

شکست دشمنش را می‌کنم باور
رهائی بزرگ میهنش را می‌کنم باور
شتاب رفتنش را چون کنم باور؟
هنرمندی توانا بود
حماسی ساز آزادی ــ نرودابود
نرودا هست
نرودا در جهان روشن امروز و فردا هست.

تقدیم به شاعر بزرگ روزگار ما: نیمایوشیج

تو شاعری

توشاعری
پیمبر امیدها و رنجها .
ستیغ سرکشیده سوی آسمان
غریو موج بحر بیکرانه‌ای .
توئی کلید گنجها
زبان باز مردمی.
تو ناله‌ای ،
تو نغمه‌ای ،
ترانه وترنمی.

تو وارث خزائن گذشته‌ای.
تو شاعر نوآوری
تو پیشتاز پرغرور روز وروزگار نو
بباغ هر بهار نو ، جوانه‌ای.
نهیب خشم آتشین بردگان
حماسه ساز سنگری.
صدای عدل و راستی
سرود عصر تازه‌ای .

تو یادگار نسلهای رفته‌ای.
تو افتخار نسلهای دیگری—
پیام پرشکوه ما بقرنهای بهتری.
تو «حافظ» زمانه‌ای .
تو شاعری ـ پیمبری
تو پیك جاودانه‌ای .

۱۳٤٦

هرگز برنگردم

اگر برخاستم زین بستر درد
بگیرم بال مرغان هوا را
کنم پرواز تا جان در تنم هست.
من و آن دشت‌های آفتابی
من و آن کوه های سرکش مست .
من و دامان جنگل های انبوه
من و توفان دریاهای غران
من و غوغای سنگرهای پیکار
قسم بر پاکی لبخند کودك
قسم بر گرمی خورشید سوزان
قسم برآتش دل‌های بیدار
کز این پرواز هرگز برنگردم.

۱۳۳۶

می‌پرسی ازمن اهل کجایم؟

می‌پرسی از من
اهل کجایم ؟..
من کولی‌ام ، من دوره‌گردم.
پروردهٔ اندوه و دردم ·

بر نقشهٔ دنیا نظر کن
بایك نظر از مرز کشورها گذرکن
بی شك ، نیابی سرزمینی
کانجا نباشد دربدر هم میهن من:
این یك برای لقمه‌ای نان از پی کار
وآن یك برای کار آزادی و پیکار
این یك ز ترس جان ،
یکی از بیم زندان

از میهن من
باشد گریزان
از کشوری که
جادوگر اهریمنی کرده طلسمش...



روح پریش خوابگردم
شب‌های مهتاب
در عالم خواب
بر صخره های بی‌کران آرزوها رهنوردم.



با پرسش اهل کجائی
کردی مرا بیدار ازین خواب طلائی.
افتادم از بام بلند آرزوها
در پای دیوار حقیقت .



می‌پرسی از من
اهل کجایم ؟
از سرزمین فقر و ثروت.
از دامن پر سبزهٔ البرز کوهم.
از ساحل زاینده‌رود پرشکوهم.
از کاخ های باستان تخت جمشید .



می‌پرسی از من
اهل کجایم ؟
از سرزمین شعر و عشق و آفتابم .
از کشور پیکار و امید و عذابم.
از سنگر قربانیان انقلابم.



در انتظاری تشنه سوزد چشم‌هایم
می‌دانی اکنون
اهل کجایم ؟

«وطن یا مرگ»
فیدل کاسترو

حماسهٔ کوبا

جهان شده بیدار .
شکست شیشهٔ عمر سیاه استعمار.
وطن یا مرگ
برای مردم دنیا سرود و سوگند است.
به جست وجوی رهائی است هرکه دربند است.

وطن یا مرگ
ندای امروز است.
نبرد حق و عدالت ، نبرد پیروز است.

بشر ز زور ستمگر دگر ندارد بیم
دگر به زجر اسارت نمی‌شودتسلیم
چو راه چارهٔ او انتقام و عصیان است.
وطن
و زندگی خوب
حق انسان است.

۱۳۴۱

جدایی‌ها

مادر ، گمان مبر ز جدایی‌ها
پروردهٔ تو کرده فراموشت .
من سال‌هاست دورم و دورم من
از گرمی نوازش و آغوشت.

□

عمری در انتظار بسر بردم
بینم مگر شکفتن لبخندت ،
ای وای اگر به‌جای بسی بوسه
سیلی زنی به صورت فرزندت.

□

من جز تو درد خود به که خواهم گفت
بردردهای من چو تویی درمان
آن مادر جوان سیه روزم
خوابیده زیر خاك تو جاویدان .

□

دور از تو نیست قدرت پروازم
بی گلشن تو بال و پرم بسته است.
آسایش وعذاب من استی تو
بود و نبود من بتو وابسته است.

۱۳۴۲

روح عصیانگر

به روزگار گذشته نمی‌خورم افسوس ،
به آنچه داده‌ام از دست ، گرچه بوده عزیز
به باغ های شفق رنگ از گل بادام
به زندگانی آرام کوه‌های تمیز
به دور کودکی و خنده‌های شوق‌آور .

□

به عطر عشق نخستین که چون گل آبی
سحرگهان جوانی به باغ دل روییید
به نوبهار جوانی که چون پرنده مست ،
به‌شاخ زندگی‌ام لحظه‌ای نشست و پرید
به آشیانه نوساز گشته زیر و زبر ...

□

دریغ و درد من از جزر و مد حادثه هاست
که از تلاطم دریا مرا بدور افکند .
دلم که تشنه فریاد خشم طوفان است
ز هیچ لذت دیگر نمیشود خرسند
چه سازم ؟ این من و این رنج روح عصیان‌گر .

□

غمی ز بیش و کم خویشتن ندارم من ،
غم نهفته که هر لحظه می‌زند نیشم ،
از آن بود که مبادا در آخرین نفسم
بخود بگویم مدیون مردم خویشم
وجود بی ثمرم بست کوله بار سفر ...

۱۳۴۲

درخت نارون

درخت نارون گل داده در صحرا،
گل آبی.
درخت نارون گل می‌دهد آیا ؟
برای آرزومندی که تنها یك درخت نارون دارد،
درخت نارون قصر زمرد می‌شود شب‌های مهتابی
درخت نارون می‌رقصد و آواز می‌خواند
درخت نارون می‌خندد و افسانه می‌گوید
ز عطر آبی گل‌هاش ...

□

نمی‌دانی مگر
هرکس ندارد طاقت آن را
که بیند روبروی خود حقیقت‌های عریان را.
برای این
طبیعت آفریند گاه جرئت‌های پولادین.

درخت نارون!
پیوسته پر گل باش !

۱۳٤۲

حماسه ها

حماسه‌ها همه چشم انتظار مردانند
حماسه‌ها همه جویای قهرمانانند
حماسه‌ها همه در تنگنای زندانند
کجاست آن که رهاند ز رخوت آنها را ؟
به شعر شاعر بخشد شکوه دریا را
کجاست کاوه‌ی عاصی ؟
کجاست آرش گرد ؟
که جان سپرد و وطن را به دشمنان نسپرد.



کجاست آتش سوزان سینه‌های فراخ
که در نبرد کند گرم سنگر ما را ؟
کجاست همت مردان پیشتاز غیور ؟
که دست صبح سپارد شبان یلدا را
کجاست جنبش پرشور توده های عظیم
که سر فراز کند نسل های فردا را ؟



حماسه عاشق عدل است و دشمن بیداد
مباد ایران یك روز بی‌حماسه ــ مباد !

۱۳۴۴

«هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگـار وصل خـویش »
مولوی

روزگار وصل

هر کس که دور از اصل خویش است
جویای روز وصل خویش است ...

در شهر گنبد های نیلی
شهری که گویند ـ نصف جهان است
آنجا که شب‌ها زنده رودش
در پرتو مهتاب ، همچون کهکشان است
در گوشه‌ی باغ گل سرخ
بر گوش دیوار اتاقی
باشد دو حلقهٔ
این حلقه‌ها داده تکان گهواره‌ام را
در خلوت شب‌های مادر
آوای خود سر داده با لالای مادر
تا دیده‌ام را غرق خواب ناز کردند
این حلقه‌ها هر صبح روشن
چشم مرا برزندگانی باز کردند...

اکنون که مادر رفت و رفت آن روزگاران
در پشت سر مانده بهاران

خواهم ببینم حلقه‌ی گهواره‌ام را
در پای آن آرام بگذارم سرم را
شاید بیاد آرم صدای مادرم را
آن قصه‌ها ، وان نغمه‌ها کز یاد رفته است
خواهم که غم‌های دلم را باز گویم
اما نگویم زندگی بر باد رفته است.

در میهن ما
آزادگان بسیار هستند
بسیار بودند
کز زاغ‌ها و زاغه‌ها بیزار بودند
یا با غرور وشرم ایرانی خود،
محتاج بودند
بیکار بودند
گشتند چون موجی جدا از ساحل خود
موجی که باید باز گردد سوی دریا...
گر گوشه‌ای روی زمین از یك تبهکار
پرسند مردم کیست او
دانند ایرانی است او
این ننگ ایران است. این بدبختی ماست
گر شاعر و نقاش و دانشمند ایران
بر سرزمین دیگران تابد فروغش
پرسند مردم کیست او
دانند ایرانی است او
این فخر ایران است واین فرو نبوغش...

ای میهن پر صبر من
هر روز صدها اجنبی
صدها جهانگرد
با دوربین‌هاشان که بی‌حد دوربین است
نقشه‌کش و نقش آفرین است
چون سیل سویت رهسپارند
اما ز دیدار تو فرزند تو محروم
آخر چرا دروازه‌هایت
بسته به رویش ؟
یا گر بود باز
او باز ناید
هرچند دیدار تو باشد آرزویش...

من شاعر آزاده‌ای را یاد دارم
پیکارها کرده به دوران جوانی
بر کف نهاده زندگانی
در لحظه‌های واپسین می‌گفت مغرور
«ای میهن محبوب من ـ ایران ، ایران
خاك ترا می‌بوسم از دور
پیرانه سر آماده‌ام مانند سرباز
سر را سپارم پیش پایت
تا بگسلد زنجیر هایت»
آن شاعر امروز
خاکستر چشم انتظاری است
در سینه‌ی خاك
چون او فراوانند سربازان بی‌باك...

ایران من
ای کشور امید واستعداد و کوشش
ای سرزمین قهرمانان بلاکش
ایران شعر و علم و دانش
ایران کاوه
ایران آرش
تاریخ تو ـ تاریخ رزم و قهرمانی است
از هیچکس ، از هیچ آفت
هرگز نترسیدی ـ که ترس از ناتوانی است
گه آتش اسکندر خونریز دیدی
جور خلافت . یورش چنگیز دیدی
گه خاك تو پر خون شد از آسیب تیمور
گاهی ز حکم یك ستمگر
(نامش نخواهم برد ـ نامش مرده بهتر)
اهل یك شهرت شده کور
اما همیشه چشم تو بیدار بوده است
روح تو از فرهنگ برخوردار بوده است...

ایران ای ایران
ای حادثات فتنه‌زا دیده فراوان
یك لاله گر روید ز خون هر شهیدت
خاك تو گردد لاله‌زاران
این لاله زاران قهرمان زاست
ای میهن من
پیکار و رستاخیز تو راه رهائی است
دنیای فردای تو غرق روشنائی است.

رشد و شکفتن های تو ـ پیروزی ماست ...

یك عمر بودم سربلند از نام حافظ
خوردم می خیام را در جام حافظ
امروز خواهم خاك آن پیغمبران را
پرگل کنم با بوسه هایم
خواهم که در گوش وطن پیچد صدایم
کان کس که دور از اصل خویش است
تا زنده باشد
جویای روز وصل خویش است...

۱۳۴۶

وصیت

.... و یك صبح بهار
ابر سیه پوشیده می‌گرید
ومی‌گرید کنار جویباری بید مجنونی
بنفشه در میان سبزه‌ها خم می‌کند سر را
عقاب تیر خورده
روی سنگی می‌کشد پر را
و من آن روز دیگر نیستم ...

دو فرزندم،
که همچون سروهای سبز شیرازید
به بالین من خفته مبادا اشکتان ریزد
که مردان در مصیبت‌ها نمی‌گریند
و مرگ مادران ارث است...

چه می‌داند کسی
شاید که فرزند شما
آید به دنیا
در همان تاریخ

کند آن نو سفر ، چشم پدر روشن
ببوسیدش به جای من
نگاهم را درون دیده‌ی آن مهربان جوئید
مرا در عشق های بیکران جوئید.

۱۳۵۴

بازگشت

کوچه همان کوچه است و شهر همان شهر
کوه همان کوهسار و نهر همان نهر
بیشه همان جا و زنده رود همانجا
گنبدو گلدسته و منارهٔ زیبا
هنست همان سان حماسهٔ ابدیت.

بانگ بلند اذان و قدرت ایمان
نام امام و جهاد و جنبش و عصیان
بردرو دیوارها هزار شعار است
شهر پس از انقلاب، گرم به کار است
شهر هنرمند ، شهر صنعت و پیکار
شهر گرفتار فقر و ثروت بسیار.
خندهٔ فیروزه‌ها و رقص طلاها
در پس ویترین و درهیاهوی بازار.
تازه‌تر از باغ‌های صبح بهاران
باغ گل قالی است و نقش قلمکار.
میوه فراوان کنار کوچه ومیدان
چشم پراز بهت بچه‌های گرسنه

بوی‌دل انگیز نان تازهٔ خوشرنگ
ساحل زاینده رود و جمع جوانان
هی خبر از جبهه‌ها وهی خبر از جنگ.
جنگ که نابود باد روحش و نامش
این‌همه خون و خرابه باد حرامش !
باز چراغان شود به یاد شهیدان
پنجره‌ها ، دکه‌ها کنار خیابان.
یك سو آوارگان جنگ تبهکار
یك سومردان دل سپرده به پیکار
در ره حفظ وطن تفنگ به‌دوشند
عازم و عاصی و خشمگین و خموشند.

□□□

طرح پر افسون شهر و پرتو مهتاب
رود همان رود و آب رودنه‌آن آب
دخترك نوجوان شهر کجا رفت ؟
سوخت و شد دود و دود او به هوا رفت
یا که چو مرغی ازآشیانه پرید او
رفت و دگر روی آشیانه ندید او
یا که پس از سال‌های دوری وپرواز
آمده اکنون به سوی لانهٔ خود ، باز؟

□

پرسه زنم کوبه‌کو و خانه به خانه
از همه‌گیرم‌سراغ گمشده‌ام را
گویند او بود و شادی دل مابود.
سایهٔ آن دختر جوان همه جا هست

گه سر آن کوه و گه به‌ساحل این رود
می‌دود او با شتاب اینجا ، آنجا
می‌رود او جست و جوکنان سوی فردا.

□

دخترك نوجوان شهر ، کجایی ؟
پیش بیا مادو آشنای هم استیم
همره و هم روح و هم نوای هم استیم
سرخی روی تو چین چهرهٔ من شد
عمر من و تو فدای‌عشق وطن شد.
وه که چه خرسند و سربلندم از این کار

□

دورهٔ تاراج و تاج ، گزمهٔ مکار
خواست که برگردم و چوبنده شوم من
نزد وطن ، خوار و سرفکنده شوم من
گوش نکردم به حرف پر خطر او
تا نشوم دود و دودهٔ شرر او
دردوطن ماند ورستگاری وجدان
با دل پر اشتیاق و دیدهٔ بیدار
گرچه همه عمر من به رنج سفر رفت
هیچ نگویم که عمر رفته هدر رفت.

□

خوب برودخترم ، خدات نگهدار.
من به که گویم برو ؟
تو دیر زمانی است

رفته‌ای و هیچگاه بازنگردی.
آی جوانی، جوانه‌ای که شکفتی
در پسرانم که میوه‌های من استند
رفتی و من می‌روم، چه جای تاسف؟
این همه جان جوان چوجای من استند.
بوده چنین تا که بوده است زمانه
جا به گل و میوه داده است جوانه.

□

باز من و آسمان صاف صفاهان.
این همه چشم پر انتظار درخشان.
دیدن یار و دیار آرزویم بود
شکر گزارم که زنده ماندم و دیدم
با همه دیری به آرزوم رسیدم.
اینک آغاز هستی من و شعرم
رشد و شکوفایی نهال امیدم

بهمن ۱۳۵۹

موضوع	صفحه	موضوع	صفحه

موضوع	صفحه

انتشارات حیدر بابا

(منتشر شـــد)

خاطرات و زندگی آنجلادیـویس :- ترجمه. ن - ورنیس

گرگ مجروح : یک منظومه مصور از : نصرت الله نوح

فرزند رنج : برگزیده اشعار نصرت الله نوح

اگر هزار قلم داشتم : برگزیـده اشعار ژاله . اصفهانی

((منتشر میکند))

ترجمه و شرح منظومه سبزواری (قسمت حکمت) منوچهر صدوقی

برگزیـده آثـــار پنـــج شاعر بزرگ

داستانها و کارهای نمایشی محمد علی افراشته

فرهنگ اصطلاحات ادبی (شرح اصطلاحات ادبی) حسن آهی

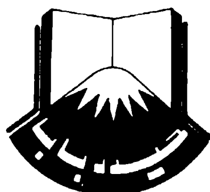
اصول زبان فارسی (صرف و نحو فارسی و عربی) حسین آهی

فنون شعر فارسی (علم بدیع و بیان) حسین آهی

بجنگ ای قهرمان : مجموعـه شعر مهدی اخوان ثالث (م . امید)

مجموعه اشعار جدید امیری فیرزکوهی - به خط ساعر

سالهای سیاه : مجموعه شعر دکتر مهدی حمیدی



بها ۳۰۰ ریال